

رومانهای کلاسیک سه جلدی



www.romankade.com



فویسنده: صبا کلاظمی

کتابخانه سمانه بازم
رمانهای عاشقانه

من و اون

نویسنده : mis sabi

موضوع داستان دختری پستی هستن که برای انجام کارای دانشگاه باهم آشنا میشن
و هر دو از دو قشر متفاوت جامعه هستن که کم کم علاقه مند میشن بهم

با صدای سپهر از خواب بلند سپهر گفتم : خوابالو باش و دانشگاهات دیر

میشه. بلند شو

کش و قوصی دادم و باشه ای گفتم بعد از رفتنش رفتم سمت دستشویی اتاقم و دست
و صورت موشستم و رفتم پایین فقط منو سپهر بودیم نشستیم سره میز گفتم : مامان بابا کوشن؟

_ مامان رفته خونه دوستش بابا هم بانک کار داشت زود تر رفت

_ اها تو چرا نرفتی هنوز؟

_ مهندس امیری میاد دنبالم بریم یه جارو ببینیم واسه ساخت راستی بابا گفتم بگم امشب
خونه عمود عوتیم سعی کن زود بیای

_ وسطه هفته اخه کی دعوت میکنه امروز یه سره تاشیش کلاسم

_ سعیتوبکن دیگه

بعد از صبحانه خوردن رفتم اتاق آماده شدم

یادم رفت معرفی کنم سوگند بهمن پوریست و سه ساله دانشجو

پزشکی هستم مجرد. سپهر برادره سی ساله مهندس عمران مجردو

یه شرکت ساختمون سازی داره. سیما خواهرم بیست و هشت ساله

وکیل متهل یه پسر داره به اسم ارمین دوساله سیما تازگی دوباره

شروع به کار کرده به خاطر بچه کار نمی‌کرد. پدر بزرگم تو شمال خان بوده و بابام به خاطر مامانم

اومده تهران پولدار بود نمون از دوران پدر بزرگمه الان پدرم کارخونه داره و از نظر مالی هیچ

مشکلی نداریم

خونمون دوبلکس هست و اتاق هممون جز خدمتکاری که همیشه تو خونن بالا هست زیر

زمین هم باشگاه ورزشی داریم و همیشه اونجا ورزش میکنم رفتم تو اتاقم اهل آرایش

نیستم فقط یکم ریمل و خط چشم و رژلب که از حالت روح بودن در پیام چون خیلی

سفید و بورم از کمدیه مانتو آبی نفتی و شلوار و مقنعه مشکی برداشتم پوشیدم و سویچ

ماشینمو برداشتم رفتم پارکینگ ماشین قبلیم پورشه آلی بود ولی واسه تولدم بابام بی اموه

شاستی بلند مشکی گرفت بیشتر مواقع با ماشین جدیدم میرم شاستی بلند بیشتر دوست دارم

کیفموانداختم رو صندلی شاگردراننده و کمربندمو بستم و اهنگ پلی کردم و راه افتادم. ترافیک

همش به کنار جاپارک پیدا کردن به کنار همیشه غصم میگیره بالاخره چهار تا کوچه پایینتر

ماشین رو پارک کردم و رفتم سره کلاس پیش الناز نشستم الناز رو از دبیرستان تو کلاسای

تست میشناسم از طبقه اجتماعی متوسطه ولی برام اخلاقش مهمه که همه جوره باهامه

دختر ساده ای هست موهاش خرمایی چشمای سبز و بینی قلمی قدش متوسطه البته نسبت

به من چون من بسکتبال کار کردم قدم بلنده یک متری و هشتاد و هفت سانتی متر هستم

نشستم سلام علیک کردیم استاد

اومد. بعد از کلاس سریع رفتم خونه ساعت هشت خودمورسوندم خونه عموم و حدود ساعت

یک اومدیم خونه.

امروز قراره واسه تحقیق استادگروه بندی کنه دعادعا میکنم باپسر نباشم اخه باپسراخوب
نیستم وهیچوقت دوست پسرنداشتتم اسماروخوندرسیدبه اسمای مونده گفت : خانوم بهممن
پورواقای نادری باهمین امیدوارم گروه خوبی باشید

امیرحسین نادری زیادشناختی روش ندارم فقط میدونم پولدار نیستن یه پسره
قدبلندوچشم ابرومشکی وهمیشه ساده میگرده و

همیشه توخودشه وبا بقیه جوش نمیخوره بعدازکلاس رفتم سمتش گفتم : آقای نادری
میخواین برسونمتون

باتعجب گفت : نه خودم میرم

_میخوام درباره کارباهاتون حرف بزرم

سری تکون دادوگفت : باشه

سواره ماشین شدیم مثل بچه های پایین شهره دیگه ندید بدید نبود ازرفتازش میشد
فهمیدگفتم : کدوم سمت برم؟

_جوادیه...بلدید؟

_تایه حدی...اونجا به دنیا اومدین؟

_اره همیشه اونجا بودم....بده؟

_نه چرا بدباشه هرکسازیه محله دیگه...میتونم امیرحسین صداتون کنم برام سخته رسمی
حرف بزرم

_نه همون نادری

_توپت پره ها کاری کردم؟

_نه...من ازپولدارابدم میاد

با این حرفش تعجب کردم بهش نگاه کردم گفتم : ببخشید زیادی رک هستم ولی باید بدونید اصلا نمیخوام باهاتون جوش بخورم ولطفاً درباره زندگیم سوال نکنید

سری تکون دادم وبه راهم ادامه دادم کل راه توسکوت بود دوساعت ونیم توراه بودیم ولی دم خونشون نداشت پیداش کنم وسره یه چهارراه گفتم ننگه دارم.ادمه عجیبیه ولی برام جالبه دوست دارم دربارش بدونم ولی یادگرفتم به حریم دیگران احترام بذارم ولی مطمئنم کارم سخته باهمچین آدمی که ازم بدش میاد

ساعت یازده رسیدم خونه با بابام همزمان رسیدم منتظرشدم از ماشینش پیاده شه باهم بریم تو پیاده شدسلام کردم گفتم : سلام دیراومدی چرا؟جایی بودی؟

_امروزواسه کارای تحقیقی استادگروه بندی کردبایه پسره افتادم اهل جوادیه هست تا یه حدی بردمش نداشت دمه خونش پیداش کنم دیگه تا برم پیام دیرشد ترافیک زیادبود

_مواظب باش پسره واهل یه محله که اسمش بدررفته

_بابا قهرمان کاراته بودما نگران نباش چیزیم نمیشه

_خواستم گوشزدکنم بهت مطمئنم دخترم

سرموبوس کردرفتمیم توخونه وبعد شام زودخوابم برد خسته شدم همش پشت فرمون بودم.

باصدای زنگ گوشیم بلندشدم نادری بود جواب دادم : بله

_سلام خانوم بهمن پور...خواب بودین؟

_اره...کاری داشتی؟

_میخواستم بگم امروزیه جاقرار بذاریم واسه انجام کارامون

_باشه...کی کجا؟

_بعدازظهریه پارکی

_نه پارک خوب نیست میام دنبالت بریم کافی شاپ

بامکت جواب داد : باشه ساعت چهاربیا دمه دانشگاه

_باشه راه افتادی بهم تک بزن خدافظا

_خدافظا

ازتختم بلندشدم دست و صورتمو شستم رفتم پایین هیچکسی نبود ازخورشید خدمتکارمون

پرسیدم : خورشید بقیه کوشن؟

_پدروبرادرتون سره کارن مادرتون هم اتاقشونن چیزی میل داری؟

_کیکی بیسکوییتی باقهوه بیاراتاقم نبودم بذارهمونجا

_چشم

_چشمت بی بلا

رفتم سمته اتاق مامانم درزدم رفتم توگفتم : سلام برمامان زیبام

_سلام خوابالوکی بیدارشدی؟

_یه ربه...امروزقراره بااین پسره برم کافی شاپ واسه کارمون صحبت کنیم معلوم نیست

کی پیام دوباره گیرندی

_سوگندپسررونمیشناسی پایین شهرم هست خوب نگرانتم

_نگران نباش نمیخورتم...من میرم اتاقم

رفتم سمته اتاقم واقعا نمیتونم درک کنم چرا اینقدرنگرانمن بابا لولوخورخوره که نیست پسره

قهوم رومیزبودگرم بود پس تازه آورده داشتم میخوردم که الناززنگ زدجواب دادم : بله

_بله وزهرمارچرا جواب تلفن نمیدی

_خوب خواب بودم دیشب ساعت یازده اومدم همش پشت فرمون بودم خسته شدم

_چقدرهم سخته روندنه ماشینت....تنبل...امروزچی کاره ای؟

_قراره با نادری برم واسه کارحرف بزنیم میریم کافی شاپ

_میگم سوگندخبریه؟

_حرف درست نکن گفت بریم پارک گفتم خوب نیست اونجا بریم کافی شاپ کلا خوش
میاد حرف دربیاری ازخودت

خندیدوگفت : شامم گفته خبریه حالاچیزی ازش فهمیدی

_نه فقط فهمیدم بچه جوادیه هست واز پولدارا بدش میاد

_چی؟ مطمئنی؟

_اره دیروزتوماشین یهوگفت فک کنم کارباهش سخته

_خدابه دادت برسه موفق باشی کاری نداری

_کجا؟

_برم ظرفاروبشورم مته شما نیستیم خدمتکارداشته باشیم خودم کزت خونم

خندیدم گفت : روآب بخندی من رفتم خدافضا

_خدافضا

نمیدونم چرا اینقدر درباره نادری کنجکاوم.ساعت رفتم دمه دانشگاه هنوز نیومده بود
گوشیمو برداشتم بازی کردم حدودساعت پنج اومدگفتم : خوب نیست ادم بدقول باشه

_ترافیک گیرکردم مشکلیه برم

_چه زودبخت برمیخوره نخیرمنظورم اینه سعی کن سره موقع بیای

رفتیم یه کافی شاپ تو صادقیه نشستیم هر دو قهوه سفارش دادیم یکم درباره نحوه تحقیق
حرف زدیم بعدازتصمیم گیری ها گفتم : آقای نادری چیزه میدونم گفتمی دربارت چیزی
نپرسم ولی دربارت کنجکاوم یکم شخصیتت برام پیچیدس

_خانوم بهمن پورفکر میکردم احترام ادمونگه دارید...

_بخشید نگید خوب ولی طرزفکرتونو درست کنین درباره من وامثال من...نمیدونم چرا از پولدارابت میاد ولی هرچی هست همه مثل هم نیستن

_همتون مته همید...فردا خودتون تنهایی برید بیمارستان تحقیق من کاردارم خدافظ بلندشدورفت اصلانمیتونم حضمش کنم خیلی بداخلاقه رفتم صندوق حساب کنم که گفتن حساب کرده رفتم سواره ماشین شم دیدم واسه ماشین وایستاده باماشین جلوپاش ترمزکردم وشیشه روکشیدم پایین گفتم : تافردام وایستی ماشین نمیادسوارشو میبرمت
_نه زحمت نمیدم برید

_لج نکن سوارشو...پسرندیدم اینقدر پرو سوارشو

_نمیام برید خودتون

یه پسره رفت پیشش گفت : داش سوارشو ما ازصبح تا شب منتظریم یکی مته این گیرمون بیادشانس درخونتوزده برو از دستش نده

چپ چپ بهش نگاه کردوگفت : به توچه برو رده کارت

خندم گرفته بودازحرفای پسره گفتم : سوارنمیشی

_گفتم که نه

_هرجورمیلته

شیشه روکشیدم بالا ورفتم پسره لج بازبالاخره درستش میکنم ساعت نه رسیدم خونه سیما اومده بود ارمین انرژیمو میگیره بعد از رفتنشون بیهوش شدم

واقعا سروکله زدن باپسر سخته همون بهترکه هیچ وقت دوست پسرنداشتم وگرنه دیوونه میشدم پسره لج بازهرچی میگم پول تحقیقومیادم بعدا حساب کنیم لج میکنه میگه نه پولتونمیخوام یکی نیست بگه اخه چه هیزم تری بهت فروختم اینجوری میکنی حالا انگارچه تهفه ای هست یه روز باید حالشوبگیرم پسره تخس کلاس تموم شد داشتم با النازحرف میزدم که نادری اومد : سلام بخشید خانم بهمن پور چیزه....

به النازگفتم : عزیزم تو برو بعدا زنگ میزنم صحبت میکنیم

خدافظی کردورفت گفتم : برگه هارونشون دادی استاد؟

_چیزه...خون...خراب کاری شدن

_چی؟ مگه چی کارکردی؟

_چیزی نیست درستش میکنم...

_بریم ببینم چی کارکردی...نه بیاری من میدونم وتو

ساکت دنبالم اومد وقتی عصبانی میشم همه ازم میترسن حتی استادام نمیدونم چرا.سواره

ماشین شدیم رسیدیم به همون چهار راه گفتم : کدوم سمت؟

_راست...خوب درستش می....

_خودم باید ببینم چی کارکردی دوهفتس کاروزندگیموول کردم به این برسم میخوام ببینم

چه گلی زدی

یه ربع بعد رسیدیم به یه محله که به عمرم همچین چیزی ندیده

بودم نادری گفتم : ماشین ازبیشترنمیره کوچه تنگه واسه همچین غولی همین جا پارک کن

من برم بیارم

_میام باهات

پارک کردم وپیاده شدم برم دنبالش دیدم چندنفر به ماشینم بدنگاه میکنن یه پسری که

معلوم بود ورزشکاره رفته سمتش گفتم : اهل اینجایی؟

یه سرتاپامونگاه کردوگفتم : ارهچی کرداری؟

_یکم کاردارم میتونی مواظب ماشین باشی...سی صدنقدا میدم

مثله بچه هایی که بهشون آب نبات میدن خوشحال شدواز رودیواری که بهش تکیه داده

بودبلندشد گفتم : خدایی میدی؟

_اگه ماشین سالم بمونه

_باشه ابجی خیالت تخت اینجام

تشکرکردمورفتم سمته نادری یه نگاهی بهم انداخت گفت : به پسره چی گفتی؟

_هیچی گفتم مراقب ماشین باشه پورشمویه باردزدیدن خیلی اذیت شدم اینوبزدن بابام کلموکنده...خونتون کجاست؟

_دنبالم بیا

مانتوم جلو باز بود یهو باد شدیدی اومد هم شالم افتادهم مانتوم داشت ازتنم درمیومد اول

شالمو درست کردم بعدکمرمانتومو بستم یه خانومی گفت : دوره اخره زمون شده بین پسره کیوداره میبره خونه نادریه بدبخت خدا اولاد ناخلف نسیب هیچکی نکنه

وا مگه چی شد مانتوم باز شد انگارلخت شدم همچین میگه به نادری برخورداردم که

وایستاده بودگفت : حواست کجاست یه باداومد حواستم برد؟خونمون اینجاست بروتو

درو باز کرد رفتم تو یه خانم مسنی داشت توحیاط لباس میشست یه مردی هم رو ولچربود

یه دختر بچه هم داشت درس میخوند دووید سمته نادری وگفت : سلام داداشی

بلندش کردوگفت : سلام ابجی کوچیکه درستوخواندی؟

_دیکتم مونده بهم میگی؟

_کارم تموم شه باشه حالا برودرساتوتموم کن

دوید رفت دمه پله ها کتابشو برداشت ولی همونجور بهم نگاه میکرد میخم بود نادری

گفت : همینجا باش میارم

رفت جلوترگفت : سلام مامان سلام پدر قهرمان...مامان اون برگه ها که نیماروش

سماوروانداخت کجان؟

_تو اتاقت...این دیگه کیه آوردی؟

_همونی که کارای تحقیق روانجام میدیم اومده خراب کاری نیمارو ببینه
نادری رفت توخونه اون خانومی که مادرش بود اومد جلوم واستاد دستمودرازکردم
وگفتم : سلام سوگندبهمن پور هم دانشگاهی پسرتون هستم

دستموفشاردادوگفت : منم مامانشم...بچه کجایی؟

_سعادت آباد

_مایه داری؟

نادری اومد وگفت : مامان سوال پیچ نکن کارات نمونه

سری تکون دادورفت نادری اومد سمتم کاغذارو جلوم گرفت گفت : بچه پسرخالم
سماوروانداخ روشون یکمشون سوخته بعضیاشم قابل خوندن نیست

برگه ها روگرفتم نشستم روپله های دمه درگفتم : فلشوکه توشو پاک نکردی

ساکت شد صداموبردم وگفتم : پاک کردی؟!

_اره فکرکردم دیگه لازم نیست

_وای حالا چی کارکنیم کلی زحمتمون به باد رفت...اه کاشکی ورقاروبهت نمیدادم

_اتفاقه چی کارکنم خوب

_اتفاقه؟توسه روز میشه درستش کرد پسره بیخیال کم لج میکردی میذاشتی دسته من
باشه اینطوری نمیشد

ساکت بودوسرشوانداخت پایین یکی درومحکم زد نادری باز کردیه خانومی بود گریه کنان
ونفس نفس زنان گفت : امیربچم...بچم تصادف کرده یه کاری کن

هل شدورفت بیرون ورقاروگذاشتم روطاچه ورفتم پشتشون دیدم یه پسر بچه حدود ده
ساله تمامه صورتش خونیه

نادری دوید سمتش و صداش میکرد : نیما بلند شد نیما

و همون جور تکونش میداد رفتم پیشش گفتم : بیارتو ماشینم ببریمش بیمارستان بلند شو سریع پاشد و دنبالم اومد چون میدویدم مانتوم باز شده بود ولی برام مهم نبود الان زندگی اون بچه اهمیت داشتم ماشینو باز کرد داشتم سوار میشدم که همون پسره که ماشینوبهش سپردم اومد سمتم ازتو کیفم سه تاتروال صد تومنی دراوردم گرفتم سمتش : ممنون اینم قولی که دادم

_مرسی ابجی...راستی این شماره اومدی اینطرفا بهم بگو

کاغذو گرفتم و خدافظی کردم سوار ماشین شدم همزمان با من نادری و مادر اون بچه سوار شدن گفتم : بهم ادرس بده اینجارو بلد نیستم نزدیک ترین بیمارستان کجاست؟

_مستقیم برو میگم

با سرعت زیادی رفتم بیست دقیقه بعد رسیدیم بیمارستان نادری بچه رو برد اورژانس رو تخت خوابوندن اومد سمت زنه گفتم : پول کافی واسه بستری ندارم تو چقدر داری

گفتم : پول نیاوردم

کارت مواز کیفم دراوردم و گرفتم سمتش گفتم : از کارت من بده بعدا حساب کن...لج نکن دوباره جون یه ادم درمیونه...رمزش چهل و چهار سی هست بگیردیگه

کارتوبه زور گرفت و رفت زنگ زد مامان : سلام مامان

_سلام عزیزم

_مامان یکی از اشناهای نادری تصادف کرده اوردمش بیمارستان ممکنه دیر پیام منتظرم نمونید

_باشه...پولی چیزی نمیخوان

_کارتم هست ممنون کاری نادری؟

_ نه خدافظا

_ خدافظا

ساعت نه برگشتم خونه بچه رونگه داشتن چون ممکن بود خونریزی داشته باشه. صبح ساعت ده رفتم بیمارستان نادری رو دیدم خواستم برم سمتش که مادر بچه پشت بهم بود شنیدم که میگفت : امیر خجالت نمیکشی بذارکفن خواهرم خشک شه بعد برو سراغ یکی دیگه فک کنم یادت رفته یکی مته اینا خواهر و خواهرزادمو کشت حالا باهمینا جیک تو جیک شدی خیلی بی وفایی

نادری دستاشو مشت کردم معلوم بود عصبانی شده پس یکی از نزدیکاشو یه پولدار کشته که بدش میاد از شون سلامی کردم بادیدم نفرت رواز چشمای اون زن خوندم ولی نادری اون نفرت رو نداشت تو گوش نادری یه چیزی گفت و رفت نادری بعد از رفتنش اومد سمتم وگفت : سلام... اینجا چی کار میکنید؟

_ ببینم نیما چگونه

_ مرخصش کردن باباش اومده داشتیم میرفتیم بابت همه چی ممنون اون پولم...

_ حرفشم نزن نمیخوامش

_ اچه...

_ امیر حسین... ببخشید آقای نادری گفتم نمیخواه

_ هر جور راحتین صدام کنین فرقی نداره راستی یادم افتادیه کپی از تحقیق داشتم ریختم رو فلش فردا تو دانشگاه میدم بهتون

_ امروز کاراشو انجام بدیم خیالم راحت شه

_ باشه

رفتیم سمت ماشین نمیدونم چرا اینقدر اروم و حرف گوش کن شده امروز رسیدیم خونشون پیاده نشدم دیگه خودش رفت فلشو آورد رفتیم کپی گرفتیم برگشتنی گفتم : گشت نیست؟

_ چرا یکم

_ ناهار مهمون من نه نیار ناراحت میشم

_ چیزه...اخه...

_ اه بریم دیگه

_ باشه

رفتیم یه رستوران توجردن عاشق پیتزهاش بودم یه مخلوط سفارش دادم وامیرحسین یه سبزیجات بعد از رفتن گارسون گفتم : قصد فضولی ندارم امروز یهویی حرفای مامان نیمارو شنیدم

_ دیدم اونجا میخ نگام میکردی حتما کنجکاوی بدونی داستان چیه

با سرتایید کردم گفتم : پارسال بایه دختری به اسم ستاره ازدواج کردم خواهر سمیرا مامان نیما بود شیش ماه پیش حامله شدوبرای چکاپ داشت میرفت دکترکه یه بچه پولدار بهش زدودررفت وقتی هم شکایت کردیم با پول قاضی رو خرید ستاره...

اهی کشید و ادامه داد : به خاطر خونریزی هم خودش هم بچمون مردن واسه همین از پولدارا متنفرم

_ دوستش داشتی؟

_ خیلی...جونمم براش میدادم...تو عشقی داشتی؟

_ نه تو اولین پسری هستی که باهاش درارتباطم

_ جدی؟ یعنی حتی درسی هم نبوده؟

_ نه

_ چرا؟ کسای مته تو که هم پولدارن هم خوشگل دوست پسر زیاد دارن

_ گفتم که با بقیه فرق دارم از این کارا خوشم نمیاد

_ راستش از همون اول دیدمت فهمیدم دختره پاک ونجیبی هستی وبابقیه فرق داری ولی خوب تنفرداشتم از پولدارا واسه همین با توهم بدبودم

_ چه عجب رسمی حرف نزدی

خندش گرفت ولی زودنیششوجمع کرد بعد ازغذا راه افتادیم توراه گفتم : امیرحسین چی شد امروز اخلاقت عوض شدتواین یه ماه همش رسمی حرف میزدی وازگذشتت حتی سوال هم نداشتی بکنم اسم کوچیکم نمیداشتی بگم یه شبه چی شد؟

_ چون دوست دارم

زدم روترمز وسط خیابون وهاج وواج نگاش کردم

برگشتم سمتش وگفتم : چی گفتی؟

_ سوگندبدجایی نگه داشتی برو بغل ترافیک کردی

یکم به خودم اومد یه جا پارک کردم وگفتم : حرفتوتکرارکن

_ گفتم دوست دارم چیزه بدی نگفتم که اینجوری شدی

_ تودرباره من چی فکرکردی؟

_ ! سوگند به خدا هیچ فکری

_ فکرکردی یه دخترپولدار ساده ام که هرچی بگی باورکنم وزندگی کلیشیه ایت روبهم نشون

بدی ویه بگی اینجوری بودم فلان کسکم مرده منم بگم اخی چه مرده صادقی چقدرخوبه

باشه منم بگم دوست داشتنتو قبول میکنم بیا باهم باشیم

_ سوگندایننا چیه میگی من....

_ ازماشینم پیاده شو

_ سوگندبه خداقصدی نداشتم...

جیغ زدم : پیاده شوووو

دستاشو گرفت بالا وگفت : باشه باشه میرم

رفت پایین گازشوگرفتم رفتم مرتیکه به چه حقی این حرفو زد الدنگ فکرکرده کیه دهنموکج کردم وگفتم : دوست دارم ای دوست دارم وزهرمار نکبت.گوشیم زنگ خورد النازبود جواب دادم : بله

_سلام تلفن جواب ندیا

_چی کرداری

_بازچه مرگته زنجیرپاره کردی....باکسی دعوات شده

_اره....کارت چیه؟

_بیا یه جا ببینم چه مرگته

_خونه ای؟

_اره

_میام دنبالت نزدیک شدم زنگ میزنم بیا پایین

_باشه

قطع کردم دورزدم سمته خونه النازاین نیم ساعت بعدرسیدم چند دقیقه بعد اومدپایین سوارشد بعدازسلام واحوال پرسى گفت : باز چت شده....صبح خوب بودى كه يهو جنى شدى چرا

راه افتادم وگفتم : مرتیکه....

_بهمن پور؟

_اره...میگم چرا يهو خوب شدى میگه دوست دارم

بلندبلند خندید گفتم : زهرمار کجاش خنده داره

_ چه فکری کرده تو به پسرای بهتر از این پا ندادی چه برسه این که هیچی ندارو بچه پایین شهره

_ اعصابمو خورد کرد نکبتی

جلوی یه بستنی فروشی نگه داشتم گفتم : چی میخوری؟

_ هرچی واسه خودت گرفتی واسه منم بگیر

پیاده شدم رفتم دوتا آیس پک طالبی گرفتم دادم الناز سوار شدم یکم جلوتر پارک کردم

الناز گفت : حالا سوگند جدی تو چرا باهیچ پسری نیستی هم خوشگلی هم پولدار

_ همیشه به همه گفتم وقتشونداشتمو خوشم نیامد ولی راستش چرا دلم میخواد باکسی

باشم ولی مهرداد هست همیشه

پرید گلوش دوتا سرفه کردو گفت : مهرداد کیه تا حالا دربارش حرف نزده بودی؟

_ پسر عمومه شیرینی خورده ایم

_ ازش بگو بینم چند سالشه چی کارس؟

_ سی سالشه... دندوپزشکه... جزو نوابغ هست یه ساله از آمریکا اومده بعد از گذروندن دوره

عمومیم ازدواج میکنیم ومیریم امریکا

_ بی شعور چرا تا حالا دربارش باهام حرف نزدی

_ حتمی نبود دوسه روز پیش عموم رسمیش کرد کاریشم نمیشه کرد

_ یعنی دوسال دیگه میری واقعا

_ اره ادامه تحصیلم اونجا میدم

_ حالا بهمن پوروچی کار میکنی؟

_ نباید مهرداد بفهمه حساسه روم یکی چپ نگام کنه میزتاش

_ شوخی میکنی مگه کرده؟

_اره هفته پیش تورستوران یه پسره تیکه انداخت بهم جلوشو نمیگرفتم پسره رومیکشت

خندید وگفت : پس شانس آوردی دوست داره

_اره هرچی میگم گوش میکنه مته موم تودستمه ولی موضوعاتی مته بهمون پور بدجورقاصی
میکنه جلودارش نیستم

_عکسشوداری

ازگالری گوشیم عکسشونشون دادم دیدگفت : ووو...خیلی خوشگله یه روزقراربذاربریم
بیرون ببینمش از نزدیک

_بهش میگم دیگه بریم خونه یکم کاردارم

النازرو رسوندم ورفتم سمته خونه اتفاقا مهرداد هم بود سلام کردم ورفتم بالا لباسموعوض
کردم خواستم برم پایین که مهرداد اومد تو اتاقم گفت : بشین یکم حرف بزیم کارت دارم
نشستیم روتخت به صورتش نگاه کردم چشمای قهوه ای روشن موهای قهوه ای بور و صورت
گرد خودش ریش دوست نداره ولی چون من خوشم میاد همیشه ریش داره بینی کوچیک
ولبای برجسته مژه های بندی داره که توافتاب بلندیش معلوم میشه گفتم : خوب منتظرم

_سوگند منودوست داری یا به اجبارباهامی

_دیوونه میدونی که زیربار اجبارنمیرم...چرا اینوپرسیدی

_امروز توبیمارستان داشتم میرفتم پیش یکی از دوستانم دیدمت که با اون پسره امیرحسین
راحت حرف میزدی

_خوب...

_خوب که خوب چرا؟

_اون هم دانشگاهیمه همون بهمون پور میدونی که بدم میاد به فامیلی کسی رو صدا کنم

_خیالم راحت شد

لپشوبوس کردم و گفتم : توهم با این فکرات بریم شام گشنمه

بعد از شام مهرداد موندخونمون ولی همیشه به عقاید احترام میذاره و اتاق دیگه میره. صبح

ساعت میخواستم برم که مهرداد اومد دمه اتاقم گفت : دانشگاه میری؟

_ اوهم چطور کاری داری؟

_ اممم... چیزه... من میرسونمت

_ خودم ماشین دارم لازم نیست

_ میخوام ببینم صاحب داری بعد از کلاستم میام دنبالت

_ مهرداد گیرنده خودم میرم تو کار داری

_ امروز مرخصی دارم خودم میبرمت خودم میارمت بریم

_ مهردااااا

_ سوگند اذیت نکن بریم

دستم گرفت کشید مجبوری دنبالش راه افتادم سوار بنزمشکیش شدیم ونیم ساعته رسیدیم

همیشه تندمیره انگار سواره جت میشم زود میرسم خدافظی کردم و پیاده شدم از ورودی یکم

فاصله گرفتم که صدای مهرداد اومد : سوگند... سوگند و ایستا...

برگشتم سمتش گفتم : چیه؟... چیزی شده؟

_ گوشیت تو ماشین مونده بود

ازش گرفتم و رو نوکه پام و ایستادم و گفتم : میدونم کاره خودته از قصد بود دیگه تکرار نشه

دفعه بعدی کتک میخوری

گفت : خواستم اون مرتیکه ببینه منو

_ خیل خوب برو دیگه کلاسم شروع میشه خدافظا

_ خدافظا

ازش فاصله گرفتم داشتم میرفتم سمتة ساختمون که به یکی برخورد کردم نگاه کردم

بهمن پور بود گفت : قبلا عذرخواهی میکردی تو اینجور موقعه ها

_ ازتون میکنم ورقه هارو که یادت نرفت

_ نه اوردمشون بفرما

ورقاروجلوم گرفت ازش گرفتم گفت : راستی اون پسره...

_ به شما ربطی نداره کارمونم تموم شد دیگه تماسی نداریم

رفتم تو برنگشتم ببینم چه عکس العملی نشون داد رفتم داخل کلاس نشستم بغل الناز

گفتم : سلام ابجی خوشگل

_ سلام شارژی امروز

_ نباشم؟

_ نه اخه همیشه بهمون پور رومیبینی اخم وتخم میکنی

_ ولش مهم نیست این کاره هم تموم شد راحت شدم ازدستش... راستی مهرداد منو آورد

_ ا چرا نگفتی پیام ببینمش

_ بعد از کلاس میاد دنبالم اون موقع ببینش... بهمون پوره دیدتش

_ شوخی میکنی؟ چشم تو چشم شدن؟

_ نمیدونم ولی بهمون پور خواست پپرسه کیه حرفشوقطع کردم مهرداد هم به خاطرهمین

بهمون پورمنو آورد

_ چه غیرتیه اذیت نمیشی؟

_ نه بعضی جاها لازمه غیرتی شه مزاحمام بپرن... ازسینگلی درنیومدی؟

_ نه... یه ماهه سینگلم حسش نیست باکسی دوست شم خسته شدم ازدوست پسر

_ اها پس باید بران دنباله کیس ازدواج باشم

_ زهره مار

خندیدم خواستم جواب بدم استاد اومد تو

بعد از کلاس با الناز رفتیم تو محوطه مهر داد نبود بهش زنگ زدم جواب داد : جانم

_ سلام کجایی کلاس تموم شده

_ سلام ترافیکم یه ربع دیگه میرسم

_ باشه مبینم

_ فعلا

گوشی قطع کردم الناز مثله بچه هایی که منتظرن تلفن مامانشون تموم شه ازش پیرسن

گفت : کجاس؟

_ ترافیکه بریم بشنیم رونیمکت یه ربع دیگه میاد

رفتیم سمت یه نیمکت نشستیم گفت : ماشینش چیه؟

_ بنز مشکی

_ سوگند... جدی جدی میری امریکا؟

_ الان که بعد از گذروندن عمومیم اره

_ همیشه بمونی نری؟

_ مهر داد کارش اونجاس یه ماه دیگم میره دوباره

_ اونجا به دنیا اومده؟

_ نه تهران به دنیا اومده ولی ازده سالگی با مامانش اونجا زندگی میکنه

_ اها پس این پسره همون عموته که گفتی زن امریکایی داشت جدا شدیه زن دیگه گرفت؟

_اره همونه...راستی یادم افتاد سامان چی شد؟

_بابام ردش کرد گفت پسره هوس بازی به دردزندگی نمیخوره

_دیدي باباتم همینوگفت اصلا میرفتی بیرون دختری نبود دید نزنه همش حواسش به دخترای دیگه بود...اونجا چی کارکرد؟

_چی کارمیخوادبکنه رفت بایکی دیگه

دستم گذاشتم روشونش گفتم : ولش بابا ارزش نداره یه دونه خوبشوبرات پیدا میکنم
یه خانومی شتابون اومد سمتمویه سیلی محکم بهم زد دستمو روصورتم گرفتم وبلندشدم
گفت : چی کارمیکنید خانوم

_دختره ج**ه واسه چی داداش منوهوایی کردی نداشتی خاک زن وبچش خشک شه گفته بودبهدت که آشغال با اومدنت زندگیمون به گوه کشیده شدکلی پشتمون حرف زدن

_وایسا اروم برو باهم بریم...کیوداری میگی اصلا

_امیرحسین

_اهان آقای نادری...ولی بازم نمیفهمم چه کاری کردم که زندگیتون خراب شده

_دختره پرو داداشمو هوایی کردی پاشدی اومدی خونمون با اون سرو وضع بعد میگی
نمیدونی چی کارکردی

_اولا که اون مانتو مده ولباس بدی نیست حالا تو محله عقب افتاده شما بد میدونن به من
ربطی نداره دوما داداش شما هوس بازه به من ربطی نداره اونم توبرو داداش خودتو جمع
کن نیا منو بزن من با کسی هستم چنددقیقه دیگم میاد میخوای وایستا ببین سری تکون
دادوگفت : جنابالی بالاشهری دلیل همیشه بزنی توسرمون وفکرکنی مدرنی وهرغلطی
میخوای بکنی مراقب باش

داشت میرفت گفتم : کاری نکن اتفاقی که واسه ستاره افتاد واسه توهم بیفته

دستاشومشت و کرد با سرعت بیشتری رفت النازکه تا اون لحظه ساکت بود بلند شد اومد سمتم گفت : سوگند اون کی بود؟... اوه اوه چه محکم زده جای دستش مونده

_ گوشم سوت میکشه....خواهرنادری

_ مگه چی کارکردی اینجوری کرد؟

_ گفتم که ابرازعلاقه کرده حتما فکرکردن کاره منه

_ ستاره کی بود تهدیدش کردی

_ زن نادری که حامله بوده تصادف کرده یه بچه پولدار زده بهش ولی قاضی رو خرید واینا کاری نتونستن بکنن فقط تهدید کردم اذیت نکنن....صورتموچی کارکنم مهرداد قاطی میکنه ببینه

_ چه میدونم من هنوز هنگم

با صدای مهرداد سمتش برگشتم داشت میدوید رسید سمتم با نگرانی گفت : صورتت چی شده

_ بهت میگم بعدا....معرفی میکنم النازدوستم مهرداد همسر ایندم

جفتشون میخ هم بودن النازکه رنگش پریده بود نمیدونم چی شده اینطوری شدن گفتم : چطونه خوردین همو

مهرداد به خودش اومد دستشو درازکرد وگفت : خوشبختم سوگند ازتون خیلی تعریف کرده بود

_ همچنین

النازاهی سرداد نمیدونم چش بودهرچیم گفتم بریم بیرون راضی نشد سوار ماشین شدیم دیگه قرمزی صورتتم کمترشد گفتم : مهرداد چت شده بود میخه الناز بودی

باکلافگی دستی به موهاش کشید و گفت : هیچی بریم خونه؟

_فک کنم حوصله نداری اره

جوابی نداد تا خونه ساکت بودرفتم خونه لباساموعوض کردم ولی یه لباس بیرون پوشیدم ماشینم بیرون پارک بود بعد از رفتنش سریع رفتم دنبالش نمیدونم چرا شک تو دلم افتاد ازوقتی النازو مهرداد رودرو شدن یه نیم ساعت بعد رفت یه جایی که نمیشناختم ولی هرجا بود به خونه النازنزدیک بود یه جا پارک کرد که دیدم یه دخترسواره ماشینش شد...!...اینکه النازه...اینکه نکنه همو میشناسن. خیلی شوکه شدم بازم تعقیبشون کردم رفتن یه کافی شاپ رفتم پشتشوت نشستم جوری که نفهمن صدای کلافه مهرداد رو شنیدم که گفت : بین النازقبلا حرف زدیم اون بچه رو سقت کنی منم ساپورت مالیت کنم تا درست تموم شه هیچ وقت هم رو در رو نشیم ولی امروز چرا زدی زیر قولت...نگونمیدونستی که باورنمیکنم مطمئنم سوگندعکسمو نشون داده قلبم تند تند میزد...

الناز جواب داد:من بچه رو نداختم مثله تو نمیتونم قبول کنم یه بچه بی گناه رو به خاطر کثافت کاریه تو سقط کنم

-الناز چرت نگو امکان نداره خودم ازدکترت پرسیدم

-بهش پول دادم بگه سقط کردم...الانم بهتره به سوگند حقیقتو بگی وگرنه خودم میگم...اون نباید مثله من بدبخت شه

-الناز دیوونم نکن...حق نداری چیزی بهش بگی حالیت شد؟

-باید بدونه حقشه بدونه کسی که قراره باهاش ازدواج کنه چه آدمیه

-حرفی بزنی زندگیتو سیاه میکنم پاشو بریم حوصلتو ندارم

از صدای صدلی فهمیدم بلند شدن پول رو گذاشتم رو میز و چند دقیقه بعد از اونا رفتم صداشون میومد که کنارماشین مهرداد دعوا میکردن ولی صداشون واضح نبود ناخودآگاه رفتم سمتشون صداشون واضح شد الناز گفت:حالا که اینجوره بهش میگم بچه هم نمیندازم مطمئنم سوگند پشتمه

دسته مهرداد بلند شد که الناز روبزنه الناز چشماشو بست منتظر بود که بزنتش دسته مهرداد رو گرفتم با دیدنم شوکه شد به تته پته افتاد: سو... سوگ... سوگند تو اینجا چی کار میکنی؟

مطمئن بودم عصبانیتت تصویرتم معلوم بود گفتم: از جلوی چشمم گمشو به اندازه کافی حرفاتونو شنیدم... الناز برو تو ماشینم بشین باهات کار دارم... جنابالیم تشریف تو ببر اصلا فکرشم نکن بیای خونه ماملوم نمایی کنی... میدونی دیوونم حالا برو تا جلوهمه نزدمت جمعیت زیادی دورمون وایستادن اگه مهرداد کتک میخورد آبروش میرفت زود رفت سوار ماشین شد رفت الناز هاج وواج نگام میکردگفتم: هنوز اینجا بی که برو سوار شو

در ماشینوزدم سوارشدیم بعد از سوارشدنمون جمعیت متفرق شد هیچ حرفی نزدم تا خونه. یه خونه مجردی دویست متری تو جردن دارم رفتیم اونجا بی هیچ حرفی داخله خونه رفتیم رفتیم سمت آسپزخونه گفتم: چیزی میخوری؟

با سر رد کرد یکم آب خوردم رفتم تو هال شال ومانتومو درآوردم انداختم رو کاناپه نشستم رو کاناپه روبه رو الناز گفتم: همه حرفایی که به مهرداد زدی توکافی شاپ شنیدم همه چیو تعریف کن مو به مو میخوام بشنوم

آب دهنشو قورت دادونفس عمیقی کشید وگفت: موضوع مربوط به دوماه پیش هست که با مهرداد دوست بودم وبه زور بهم نزدیک شد وازش حمله شدم اونم بهم گفت باید سقطش کنم اونم از نظر مالی حمایت میکنه یه جارو معرفی کرد رفتم اونجا سقط کردم اونم همراه یه مقدار پولی روبرام میفرستاد ولی در تماس نبودیم وازش خبری نداشتم تا تو عکسشو نشون دادی مطمئن بودم اگه واقعیتو میدونستی حاضرنبودی با این آدم باشی براساس شناختی که از اخلاقت دارم واسه همین خواستم باهاتش روبه روشم ولی با دیدنش تصویرای تلخه اون روزه مضخرف اومد تو ذهنمو دلم ریخت بعد از رسوندنت گفت میاد دنبالم حرف بزنی منم گفتم بچه رو سقط نکردم که بهت بگه چی کار کرده

الناز بغض کرده بودوبا بغض حرف میزد... از حرفاش شوکه شدم بهم گفته بود یه پسره اذیتش کرده ولی فکر نمیکردم دراین حدو در عین ناباوری مهرداد باشه... اصلا باعقلم جور درنیامد مهرداد چشم پاکه چطوری تونسته این کارو کنه باید بهم اثبات شه ولی حرفای مهرداد مدرک بود الناز راست میگه دلیل نداره دروغ بگه اون قدم ازم میترسه که دروغ

نگه... از این افکار کلافه شدم رفتم تو تراس و ایسادم دستمو کلافه بردم تو موهام باورش
 برام سخته... متاسفانه پازل حل شدستو همه تیکه هاشو کنارهم گذاشتن و کاملاً
 درسته... دستمو مشت کردم و کوبیدم به نرده های آهنی تراس یکم نرده ها قر شد ولی مهم
 نیست باید حرصمو یه جا خالی کنم با صدای در به خودم اومدم برگشتم دیدم الناز با چهره
 اشکی و ایستاده جلوی در رفتم سمتش گفتم: ازم ناراحتی؟... به خدا سوگند من...
 -چیزی نگو... باید از مهرداد شکایت کنی خودم همه جوره پشتتم اون باید جوابه کارشو ببینه
 از نظر مالی هم نگران نباش من هستم فقط باید ازش شکایت کنی اسم و آدرس اون دکتره
 رو بده بقیش با من... نه نیار که ناراحت میشم باید مهرداد سزای کارشو ببینه
 -سوگند من نمیتونم اون...

-الناز گفتم با من فقط کارایی که گفتم رو باید بکنی بریم برسونت خونه تون داره دیر میشه
 ساعت نه شام خوردیم بیرون و بعدش رسوندمش خونشون خودم یازده رسیدم خونه
 تمام شب رو نخوابیدم همش تو فکر بودم فکر میکردم مهرداد چون پسرعمومه میشه بهش
 اعتماد کرد ولی اونم مثله بقیه بود
 ساعت هفت صبح بود بلندشدم یه دوش گرفتم ساعت هشت رفتم پایین همه با تعجب
 بهم نگاه کردن اخه ازم بعید بود زود بلند شم سپهرگفت: به به آجی خوابالو زود
 بیدارشدی؟

-دیشب اصلاً نخوابیدم... بابا شب میشه زود بیای باهات کار دارم
 -باشه خیره دخترم

-خیر و شریشو نمیدونم شب باهاتون صحبت میکنم... با اجازه میرم پیاده روی
 دهن همه باز مونده بود رفتارم غیر عادی بود خودمم متوجه شدم.
 همیشه ناراحتم رفتار غیرعادی زیاد انجام میدم سوار ماشین شدم
 رفتم پارک جنگلی دوساعت دویدم همیشه ورزش بهم آرامش میده ساعت ده برگشتم
 خونه زنگ زد الناز جواب داد: بله

-سلام چطوری؟

-خوبم تو چطوری

-بد نیستم...امروز کلاس نداریم نه؟

-نه چطور

-میخوام بریم پیشه اون دکتره باید مطمئن شم تا بابام فکری دربارم نکنه مخصوصا اینکه جدیدا سروکله نادری پیدا شده

-باشه میای دنبالم؟

-اره سه میام تا اون موقعه خدافظا

-خدافظا

قطع کردم رفتم داخل خونه صبحانه خوردم یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم لباسامو پوشیدم ورو تخت ولو شدم صدای گوشیم اومد تو تلگرام مهرداد ویس داده بود اول نمیخواستم گوش کنم بعد نظرم عوض شد پلی کردم:سلام خانومی میدونم از دستم ناراحتی ولی به خدا دسته خودم نبود اون اتفاق افتاد واقعا قصد اذیت کردن الناز رو نداشتم یه اشتباه بود خواهش میکنم یه فرصت بده دیگه تکرار نمیکنم اولین و آخرین بارم بود یه فرصت جبران بده ازت خواهش میکنم

جواب دادم:به همچین چیزی فرصت نباید داده بشه دیگه تمومه

وبلاکش کردم خوابم برد ساعت یک خدمتکار بیدارم کردواسه ناهار غذاخوردم رفتم اتاق به الناز اس ام اس دادم یه ساعت دیگه راه میفتم درباره ویس مهرداد چیزی نگفتم میخواستم مدرک بیشتری داشته باشم ساعت سه رسیدم دمه خونشون رفتیم دکتري که سقط کرده بود یه چک بیست میلیونی کشیدم و دادم تا پرونده رو نشون داد و به طور کامل وکتبا همه چیو نوشت الناز رو رسوندم خونشون و داشتم میرفتم سمت خونه که مامانم اس ام اس داد میوه بخرم.میوه هایی که خریدم رو گذاشتم صندوق عقب خواستم برم سوار ماشین شم که دوتا موتور چندمیلی متریم نگه داشتن سه نفر سواره داشت خیلی گنده بودن از موتور اومدن پایین یکیشون قمه داشت و دوتا شون چاقو جیبی یه بار قبل از این اینجوری شد که

بیان با سلاح سرد سمتم ولی سری قبل سپهروناصر بادیگاردش بودن ولی الان تنهام یکم ترسیدم اونی که از همه گنده تر بود ویه چاقو دستش بود جلوتر اومد وباصدای خیلی کلفتش گفت:سوئیچ ماشین وکیفتو بده کاریت نداریم

آب دهنمو قورت دادم وگفتم:نمیدم

چاقو رو گذاشت رو شکمم وگفت:میدی یا سفره کنم شکمتو

سکوت کردم یکیشون گفت:داش اسماعیل فک کنم گوش مالیش باید بدیم ضعیفه رو

بدجور ترسیده بودم هیچ کسی هم تو خیابون نبودهربلایی هم سرم میاوردن کسی نمیفهمید اونی که چاقو رو شکمم گذاشته بود چسبوند منو به ماشین ویه لگد به شکمم زد از درد جیغ زدم دستشو گذاشت رو دهنم و...

دستشو گذاشت رو دهنم ودستشو برد سمته شالمو درش آورد دیدم خیلی اوضاع داره بیریخت میشه باید سعی کنم به ترسم غلبه کنم وگرنه یه بلایی سرم میاد به خودم گفتم:خاک توسرت سوگند خیره سرت قهرمانه کاراته ای فقط بلدی مدال بگیری یکم از تواناییات استفاده کنی بد نیست

دستشو کنارزدم از روی دهنمو وباپا زدم رودسته دیگش وچاقو رو که شل گرفته بود افتاد رفت عقب گارد گرفتم یکیشون گفت:

ضعیفه چه شاخ شده واسه ما

اونی که زدمش گفت:حالا منو میزنی...کاری میکنم از کردت پشیمون شی

بهم حمله ورشد منم از خودم دفاع کردم زدمش یه مشت به صورتش زدم وافتاد وقتی برگشت دیدم ازلبش خون میاد یکشون که قمه دستش بود اومد سمتم وبایه حرکت قمه رو از دستش انداختم وخودشم انداختم زمین یکی دیگه هم که اومد چندتا لگد به پهلویش زدم خواست با چاقو بزنتم که یه صدای آشنایی اسمی رو گفت واون آدم وایستاد برگشتم دیدم نادری هست تعجب کردم اون اینجا چی کارمیکرد.اومد جلوی اون مرده وگفت:ابی سیا اسی فک نمیکردم اینقدر بی غیرت باشین سه نفری به یه دختر حمله کنین

اونی که اسمش ظاهرا اسی بود گفت: لازم نکرده طرفشو بگیری فعلا که زده لت و پارمون کرده بیخودی زر نزن

نادری گفت: حالا هرچی باشه شماهاکه دم از غیرت میزنین نباید به حرف سمانه گوش میکردین حالام برید لطفا

یه چیزی به ترکی گفتن و رفتن سوار موتورشون شدن بعد از رفتنشون گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟ اونارو از کجا میشناسی؟

-سمانه فرستاده بود حالتو بگیرن تهدیدش کردی قاطی کرده

-سمانه کیه؟

-آبجیم دیگه

-حالا واسه من فردین نشو نمیومدی هم از پستشون برمیومدم فقط به خواهرت بگو کاری نکنه کاری که دوست ندارمو بکنم

رفتم سوار ماشین شدم شالمو درست کردم و راه افتادم.

ساعت حدود ۱۰ همزمان با بابا رسیدم تصمیم گرفتم از اتفاقات امشب چیزی نگم باهم رفتیم بالا بعد از شام رفتم اتاق کار بابام در زدم رفتم تو بابام گفتم: خوش اومدی دخترم چیزی شده صبح نگران شدم

نشستم رو کاناپه و گفتم: اصلا از مقدمه خوشم نمیاد میرم سر اصل مطلب... بابا نمیخوام با مهرداد ازدواج کنم

تعجب کرد بعد از یه مکث کوتاه گفت: چرا چیزی شده؟

-اون با دخترای دیگه رابطه داشته... یکیشونو میدونم که اونم دوستمه فهمیدم وگرنه نمیگفت... با مهرداد دوست بوده و به زور مهرداد بهش نزدیک شده و حاملش کرده... ویسشم مدرکه

گوشیمو ویس مهرداد رو پلی کردم لعد از شنیدنش پوشه ای که تو دستم بود دادم بابام گفتم: امروز با دوستم رفتیم دکتری که بچه رو سقط کردن اونم کتبا توضیح داد

بابام همه ی ورقارونگه کرد و خوند از چهرش معلوم بود عصبانیه گفت: ببخشید بدون شناخت میخواستم بدبختت کنم

خواستم چیزی بگم دستشو گرفت بالا گفت: نمیخواه چیزی بگی... عموتم خودم حل میکنم نگران نباش برو بگیر بخواب فردا دانشگاه داری رفتم اتاقم از اینکه بابام پشتم بود خوشحالم

یه ماهی گذشت از اون ماجراها عموم خودش اومد ازم عذرخواهی کرد مهرداد هم از خونواده رونده شد الناز هم به اصرار من جلسه های روانکاوی میره از اون ماجرا کلا با همه پسرا به جز سپهر بد شدم اصلا حس خوبی بهشون نداشتم. رسیدم خونه بیشتر تو این یه ماه خونه خودم اومدم حوصله خونه رو ندارم رفتم بالا یخچال رو باز کردم چیزی توش نبود زنگ زدم پیتزا و دلستر آوردن برام بعد از خوردنش رفتم اتاق امروز خیلی خسته شدم چندروزه نخوابیدم امروز آخرین امتحانم بود نفس راحت کشیدم. لباسمو عوض کردم و رو تخت ولو شدم و خوابم برد.

با صدای گوشیم بلند شدم الناز بود جواب دادم: بله

-بله وزهرمار از دیروز هرچی زنگ میزنم چرا جواب نمیدی نکبت
-دیروز؟

-بله بعداز امتحان خبری ازت نیست

یعنی من یه روز کامل خوابیدم؟؟... با صدای جیغ الناز به خودم اومدم: هوییییی کدوم گوری رفتی

-ببخشید... من از امتحان اومدم خوابیدم یعنی یه روز خوابیدم

-بله مثل اینکه... نمیخواهی که میمیری... کلی زنگ زدم جواب ندادی...

-حالا چی کار داشتی؟

-زهرمار... نگرانم بودم... دیروز میخواستم بگم بریم بیرون

-خوب امشب میریم ساعت چنده؟

-سه ونیم

-خوب هفت میام دنبالت خوبه؟

-مگه من تورو نبینم...باشه بای

-خدافظا

گوشیو قطع کردم رفتم دوش گرفتم یکم نون وپنیرخوردم ساعت رو نگاه کردم پنج بود کمدروباز کردم یه مانتو مشکی جلو باز که پاییناش چاک چاک وحریر هست برداشتم یه زیر سافاونی کوتاه مشکی و یه شلوار طرح لی ویه روسری پهن که به نظره خودم به شال شباهت داره برداشتم زیر سارافونی رو پوشیدم ورفتم شروع کردم به آرایش ریمل وخط چشم کشیدم وکرم پودر زدم ویه رژ قرمز یه نگاه کردم به خودم چقدر آرایش دارم بلند شدم مانتو وشلوارمو پوشیدم وروسری رو سرم کردم عینک آفتابی وکیف پولمو برداشتم یه کیف کوچیک هم برداشتم به رنگ مشکی که نگینای نقره ای داشت کیف پولمو گوشیمو انداختم توش رفتم از جا کفشی یه کتونی سفید برداشتم رفتم پایین ماشالله ماشینمو انگارواسه جبهه آماده کردم خیلی گلیه سوار شدم اس دادم الناز گفتم دیرتر میام ماشین رو بردم کارواش چهل وپنج دقیقه اونجا بودم پولو حساب کردم مثله جت راه افتادم رفتم دمه خونه الناز سوار شد بعد از سلام احوال پرسى خودشو قشنگ خالی کرد بعد گفت:خوب راه نمیفتی؟

-نفس بگیرباشه...فست فود یا سنتی؟

-فست فود

راه افتادم کلی توراه از جلسات روانکاویش گفت بردمش یه رستوران خیلی باکلاس چون میدونم بدش میاد نمیتونه راحت غذا بخوره خواستم اذیتش کنم داشتیم میرفتیم تو اروم گفت:میکشمت

جواب دادم:تونستی باشه

یه میز کنار پنجره نشستیم روبه پارک بود خیلی دید قشنگی داشت بعد از سفارشا گفت:خیلی بیشعوری میدونی اینجورجاها راحت نیستم باز آوردیم اینجورجاها

خندیدم گفتم:دیگه تو باشی اینقدر فحشم ندی

-اصلا خوب کردم بی ظرفیت

لپشو کشیدم گفتم:لوس...حالا اینارو ولش دانیال چه خبر

-قراره آخره هفته برم ببینمش به مامانم گفتم نمیخوام تنها برم گفت بگم تو بیای...میای؟

-نمیدونم اگه کاری نداشته باشم اره میام

-مرسی واقعا ممنونم مونده بودم تنهایی چه غلطی کنم

-امدادسانیم واسه خودم...اون میاد دنبالمون دیگه؟

- پ ن پ تو میبری

-گفتم شاید مثله سامان ماشین نداره

-نه بابا یه ال نود داره

بعدازشام یه چرخی زدیم و رسوندنش خونه راه افتادم سمت خونه بابام از مامان پرسیدم خداروشکر آخرهفته خونه ایم میتونم برم با الناز.الناز عکس دانیال رو نشون داده بود خیلی برام آشنا بود نمیدونم کجا دیدمش واسه همین خیلی دوست دارم ببینمش به اکبر خدمتکارمون سپردم درباره پسره پرس وجو کنه دورغ تو کارش نیست الناز مثله خواهرمه خیلی برام عزیزه مهمه برام طرفش کیه.

باصدای گوشیم بلند شدم الناز بهم اس ام اس داده بوددهفت آماده باشم به زور چشمامو باز کردم ساعتو نگاه کردم ساعت ده بود رفتم آشپزخونه طبق معمول یادم رفته بود خرید کنم خواستم زنگ بزنم ولی باخودم گفتم یکم پیاده روی کنم بد نیست تواین یه ماه همش با ماشین این وراون ور رفتم ورزش هم اصلا نکردم فاصله سوپری هم یکم زیاد بود دست وصورتمو شستم یه مانتو آبی ساده یه شلوار مشکی وشال مشکی وکتونی مشکی کیف پولمو برداشتم رفتم پایین توره مامانم زنگ زد جواب دادم:جانم مامان

-سلام دخترم کجایی

-سلام....دارم میرم سوپری خریدچطور؟

-امشب جایی هستی؟

-اره قراره با الناز ودانیال بریم بیرون کاری داری کنسل کنم

-نه خواستم بدونم چی کار میکنی خبری ازت ندارم

-مامان مشکوکیا همین دیشب صحبت کردیم

-مشکوک خودتی من برم به کارم برسم

-باشه...چیزی نگفتی چرا پیام ازم سیر شدین؟

-زبونتو گاز بگیر نخیر کارام زیاده حواسم نبود

-باشه هر جور میلته مزاحم نمیشم خدافظا

-خدافظا

گوشی رو قطع کردم چقدر مامان عجیب شده بود فردا حتما یه سر باید برم بینم چه خبره رسیدم سوپری آقا احمد صاحب مغازه گفت:سلام خانوم بهمن پور چرا زنگ نزدین بیارم چیزایی که میخواین زحمت کشیدین

پسره جوونی بود و خیلی پاچه خوار جواب دادم:خواستم یکم پیاده روی کنم ما که همیشه زحمت میدیم

بعداز گفتن این حرف رفتم بین قفسه ها حوصلو حرفاشو نداشتم کلی خرت و پرت خریدم حساب کردم اومدم خونه دیدم ساعت یازده ونیم شده چقدر طول کشید.یه کیک وشیر خوردم برنج گذاشتم خیس بخوره مرغاروهم گذاشتم بپزه رفتم سراغ گوشیم

کلش رویال بازی کردم ساعت یک غذا آماده شدنهارو خوردم بقیه غذا رو گذاشتم تو یخچال داشتم تلویزیون نگاه میکردم که الناز زنگ زد جواب دادم:میدونم سره هفت باید آماده باشم

-علیک سلام

-سلام

-خوبه میدونی کی باید بیای ولی فک کنم دوباره دیر حاضرشی

-دیوونه میدونه که چرا دیرمیام

-اره واسه اینکه بیشتر تنها باشم ولی من استرس میگیرم

-ببند بابا... باشه ایندفعه سروقت میام

-اره توهم اومدی به قول خودت بهش میگم

خندیدم گفت: زهرمار... زنگ زدم بگم شیش میام

-چرا زودتر؟

-بابام گفت زودتر بیام

-باشه راستی شب به دانیال بگو میخوای خونه من بمونی من میرسونمت بابات چیزی نگه

-باشه... قربونت برم به فکر همچی هستی

-خدا نکنه... حالا گمشو میخوام یه چرتی بزنی

-بیشعور خدا فضا

-خدا فضا

ساعت گوشیمو گذاشتم چهار خوابیدم. چهار بیدار شدم دوش گرفتم آرایش کردم رفتم سراغ کمدم یه تی شرت سفید یه مانتو مشکی جلو باز که نه بلند بودنه کوتاه یه کفش پاشنه بلند مشکی یه شال سفیدیه شلوار مشکی ساعت شیش آماده شدم ده دقیقه بعد الناز زنگ زد پیام پایین گوشید و کیف پولمو گذاشتم تو کیفم وشالمو مدلی بستم رژرمزمو تمدید کردم و رفتم سمتی در ورودی نمیدونم چرا شوق داشتم دانیالو ببینم زود رفتم پایین دنبال ال نود میگشتم که با صدای الناز برگشتم یه ایکس ۳ سفید بود رفتم سوار شدم سلام علیک کردیم گفتم: گفتم: ال نود که

الناز گفت: اره ولی مثل اینکه اون واسه دوستش بود

دانیال گفت: سوگند خانوم الناز گفت اهل قلیون نیستید مشکلی ندارید بریم قهوه خونه؟

-نه بریم مشکلی ندارم

قیافه دانیال رو درست ندیدم تو ماشین دقتی پیاده شدیم تازه قیافه همو کامل دیدیم
گفتم:دانیال محبوبی؟؟؟

به تته پته افتاد گفت:سو...سوگند تو ؟

الناز گفت:واچتونه

گفتم:دانیال دوست پسر من تو دبیرستان بوده...عجب اتفاق باحالی شد...بریم تو چرا اینجوری
نگام میکنید

هردوشون هیچی گفتن و رفتیم از دیدن دانیال خوشحال شدم خیلی وقت بود ندیده بودمش
کلی صحبت کردیم داشتیم میرفتیم سمت ماشین به الناز گفتم:پسره خوبیه از دستش
نده...راستی بگو تو راول بر سونه بعد منو کارش دارم میخوام امتحانش کنم

الناز رو رسوند از ماشین پیاده شدم که باباش بیینه منو الناز که رفت سوار شدم تورا
گفتم:دانیال واقعا النازو دوست داری یا نیت دیگه ای داری؟

-نه دوستش دارم چرا اینو پرسیدی

-همینجوری

وسطای راه نقش بازی کردم مثلا حالم بده رسیدیم منو بغل کرد برد بالا گفتم آب خنک بیاد
تا بیاد شال ومانتورو درآوردم تی شرم آستینش کوتاه بود و جذب وپشتش تور بودمیخواستم
ببینم عوض شده یا همون آدمه هوس بازه آب رو که آورد منو دید به تته پته افتاد هل شد
لیوانو گذاشت رو میز وگفت:فکر نمی کردم اینقدر پست شده باشی تو...تو...

اینارو میگفت سرشو انداخته بود پایین وبعدهش سریع رفت بیرون

خوشحال شدم که عوض شده زنگ زدم الناز جواب داد:چی شد؟

-کاری که گفتم انجام دادم منو دیدرفتم....هوس باز نیست

نفسی کشید وگفت:خداروشکر...مرسی...راستی یادت باشه قضیتونو بگیا

-باشه حالا برو باهش حرف بزن بین چی میگه

خدافظی کردم و رفتم تو حال زنگ زدم امیرحسین یه ساعتی حرف زدیم یاد رفت اینو بگم بعد از مهرداد یکم بعد با امیر خوب شدم والان دوستم باهش به مامانم گفتم میخواد بیاد خواستگاری ولی هنوز جواب ندادن نمیدونم کارم درسته یا نه ولی احساس میکنم دوستش دارم همیشه همامو داشته امیدوارم اشتباه نکنم....

کل شب رو نخوابیدم خیلی تو فکر بودم هم خودم هم الاز. به الاز فکر میکردم که اگه دانیال عوض نشده باشه سیاه بخت میشه و باید یه جوری مطمئن شم آدم شده و خودمو فکر میکردم که انتخابم درسته یا نه منطقی که فکر میکنم اصلا بهم نمیام چه از نظر سطح طبقاتی چه ظاهری نمیدونم بد جور سره دوراهی بودم رفتم یه قهوه آماده کردم داشتم میخوردم که امیرحسین زنگ زد جواب دادم سلام

_ سلام به روی ماهت خانوم خوشگلم چطوری

_ بدک نیستم

_ چرا؟

_ دیشب نخوابیدم فکر مشغوله

_ مشغوله چی؟ چیزی شده؟

_ ناراحت نشی... نمیدونم انتخابم... درسته یا نه... اصلا خانوادم راضی میشن یا نه

_ سوگند تو بهم شک داری؟

_ معلومه که نه... به تو بیشتر از همه اعتماد دارم

_ پس چرا شک داری؟

_ چیزی نگفتم با صدای بلندتری گفت: چرا؟؟

_ راستش امیر ما از نظر سطح طبقاتی فرق داریم خانوادتم ازم خوششون نمیاد

_ من کار دارم بعدا بهت زنگ میزنم

نذاشت خدافظی کنم قطع کرد. قبلا گفته بود بدش میاد جایگاه اجتماعیشو بهش یادآوری کنم ولی خوب دروغ هم نمیتونم بگم دستامو کلافه بردم تو موهام خیلی کلافه ام رفتم محوم وان رو کردم وبالباس رفتم توش وقتی قاطی میکنم بالباس میرم تو آب.

دوساعتی تو وان بودم اومدم بیرون ساعت ۱۲ بود لباسم عوض کردم سویچ وموبایل وکیف پولمو برداشتم راه افتادم سمته خونه پدریم نیاز به راهنمایی مامان داشتم تنها مرحم وآرامشم مادرمه.

پشت چراغ قرمز بودم که سرمو چرخوندم دانیالو دیدم که سوار ماشین یه خانوم بود مادرشو میشناختم اون نبود تک بچه هم بود از تصمیم رفتن خونه پدریم پشیمون شدم رفتم دنبال ماشینی که دانیال توش بود نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت با اون زن صنمی داره. یه ربع بعد رسیدیم به یه خونه دیدم که دانیال پیاده شد ماشین رو بردم جلوتر تا حرفاشونو بشنوم اون خانوم هم پیاده شدوگفت: دانیال میخوام اون سوگندوبدجور حالشو بگیری یه کاری کن هم امیرحسین هم الناز باهاش بدبشن ارخونواده هم ترد بشه ببینم چه میکنی

دانیال گفت: ده بارگفتی باشه... فقط یه چیزو نفهمیدم دشمنیت با سوگند سره چیه؟

_به توربطی نداره کارتو بکن ملک واملاکتوبگیر

_باشه فقط سره قولت نباشی بدجور بدبخت میکنم

_کی کیو تهدید میکنه یادت نره چی گفتم من رفتم

داشت سواره ماشین میشد چهرشو دیدم... این که ملیکا بود لعنتی این ازکجا پیداش شد... یعنی رسما بدبخت شدم نمیخوام یه بار دیگه تو هچل بیفتم ای خدا این گودزیلا چیه فرستادی تو زندگیم ای خداتورو لعنت کنه نگارکه منو با این آشنا کردی اه لعنتی حالا چی کار کنم... مطمئنم یه پول غلبنه به دانیال میخواد بده مثله سری قبل... خدا کمکم کن نمیخوام دوباره بی آبروم کنه.

بعداز رفتنش به زور از ماشین پیاده شدم دانیال رو صدا کردم برگشت سمتم تعجب کردگفتم: میخوام باهات حرف بزنم بیا سوار شو... بیا دیگه عین بز نگام میکنه

سوارشد منم سوار شدم گفتم: باز با ملیکا چه نقشه ای واسه من کشیدین؟... بذار بگم دوباره آبرومو همه جا ببرید... ببین دانیال من به جهنم اگه الناز چیزیش بشه میکشمت

میدونی دیوونم هنوزم همونجوریم روچیزی دوسش دارم حساسم...اگه تو تقشش الناز
نقش داره باید بیخیال شی وگرنه از سری قبل بدترباهات رفتار میکنم.یه پوزخند زدم وادامه
دادم:فکرکنم یادته چی کار کردم...هر روز جلو صورتم

دستشو مشت کرد قرمز شد دادزد:تو...تو...تویه لجن بی صفتی تو یه شیطانی تو قالب
فرشته...

_آروم آروم پیاده شو باهم بریم...کاری کردم حقت بود این سری بدتر میکنم...چی بهت
میده عوض کارت؟

مشتشو محکمتر فشارداد گفت:اون زخم بودطلاق گرفتیم ولی ملک واملاکم به اسمشه اونارو
میده

مکثی کردم گفتم:نمیدونم حسست درباره الناز راسته یه نه دوروبرش نمیپلکی...اگرم کاری
دربارم بکنی این دفعه مامانتم مته بابات میکنم...انتخاب باخوده پول یا سلامتی خوانوات
خواست چیزی بگه ولی حرفشو خورد وپیاده شد درومحکم کوبید رفت توهمون خونه که روبه
روش بودیم.

حسم درست میگفت دانیال دروغ میگفت زنگ زدم الناز جواب داد:سلام آجی غرغرو

_سلام چطوری

_مرسی...چیزی شده؟لحنت بده

_خونه ای؟

_اره

_نیم ساعت دیگه میام دنبالت

محلت ندادم حرف بزنه قطع کردم.الناز مشککش حل شدنیه ولی ملیکارو چی کار کنم من
هرچقدرم بدباشم نمیتونم سر یه زن بلا بیارم نمیدونم چی کارکنم...لعنت به تو لعنت...

رسیدم دمه خونه الناز سوارشد رفتیم یه کافه نزدیک خونشون سفارشارو دادیم گفت:خوب
بگو چه مرگته

همه اتفاقاً رو موبه مو گفتم تهش گفتم: بهتره دورانیالو خط بکشی اون آدم بشو نیست... ناراحت شدی؟

_ نه اون که از خدام بود نشه ازش خوشم نمیومد ناراحت اینم توچرا از دوست شانس نداری سفارشارو آوردم یه تراول به گارسون دادم گفتم: خودمم نمیدونم
_ چرا باهات دشمنی داره؟

_ سره دانیال... زمانی که با دانیال دوست بودم ملیکا از دانیال خوشش میاد دانیالم به خاطر من ردش کرد اونم عقده کرد تو مدرسه شایعه های زیادی دربارم درست کرد تا وقتی فهمیدم دانیال نیت خوبی نداره باهاش کات کردم ملیکاهم خودشو چسبوندبه دانیال وبا پرداخت پول زیادی دانیال منو گیرانداخت تویه جای خلوت میخواست دختربودنمو بگیره... خداروشکر موفق شدم دربرم بعدشم یه تنبیه بری کردممش خبرنداختم از هرچفتشون تا امروز

النازکه ساکت بود تا الان گفت: خونوادت میدونن

_ جریان قبلی رو اره ولی جدیده رونه باید بگم تا دوباره بدبختم نکردن

_ سوگند من که میدونم بابات پارتی کلفته چرا حال ملیکارو نمیگیری

_ نمیتونم... به خودم قول دادم به هیچ زنی صدمه نرسه از جانبم

_ چرا؟

_ ولش مهم نیست

چیزی نگفت رسوندمش خونه شون شب بود رسیدم خونه ولی کسی نبود خدمتکارگفت رفتن خونه عموم منم رفتم اتاقم یه چرتی زدم

باصدای سهیل بیدارشدم: آبی خوابالو بلند شو بیا صبحانه... بلند شو دیگه... ای بابا دوباره روزازنو روزی از نو همش باید من بیدارت کنم میای... بلند شو دیگه سوگند دیرم شده

یه کش وقوسی به خودم دادم گفتم: عوض صبح بخیرته

_ بلندشو بینم خوابالو

رفت بیرون منم بلندشدم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین دوهفته بود که نیومده بودم
مامانم با دیدنم خوشحال و شد بغلم کرد بعد ازصبحانه به بابام گفتم کارش دارم باهم رفتیم
اتاق کارش نشست پشت میزش منم رو یکی از صندلی ها گفت: خوب دخترم بگو...اتفاقی
افتاده؟

_اره..ملیکا سروکلش پیدا شده

یه مکثی کردوگفت:چطوری دیدیش...همه چیو تعریف کن

منم ازاول همه چیوگفتم یکم فکرکردوگفت:باید یه کاری کنی که فکرکنه دانیال خواسته شو
انجام داده اینجوری هم دانیال ازش خلاص میشه هم تو...فقط باید بگی دانیال بیاد شرکت
باهم حرف بزنیم که نقشه کاملی بکشیم

باحرف بابام دلگرم شدم به النازگفتم شماره دانیال رو داد منم اس ام اس دادم آدرسم
فرستادم رفتم اتاق مامانم رو تخت نشسته بود باگوشیش ورمیرفت رفتم بغلش نشستم
گفتم:مامان جونی

_چیه باز چی میخوای؟

_مامان این چه طرز برخوردی

_چیشه؟جنابالی هروقت کاری داری مهربونیت گل میکنه خوب حالا کارت چیه

_امیر رو به بابا گفتی؟

_گفت خودش باهات حرف میزنه چیزی بهم نگفت

_سهیل چی؟

_خودت چی فکر میکنی؟

_مخالفه

_پس نپرس...حالا اونو ولش کن الناز چی شد؟

ماجراشو گفتم ویکم گپ زدیم رفتم از اتاق بیرون رفتم تو حیاط رو صندلی نشستم.اینکه
سهیل مخالفه حق داره اصلا هیچ چیزی نداریم که تویه طبقه باشه نه ازنظرمالی نه

چهره... ولی بابا چرا درجا مخالفت نکرده جای تعجب داره حتما میخواد امتحانمون کنه. بابام زنگ زد گفت برم شرکت سوارماشین شدم راه افتادم شرکت دانیال هم اونجا بود نشستم پیشش بابام گفت: دخترم ما یعنی منو دانیال تصمیماتی گرفتیم هم ازملیکا خلاص شیم هم امیرحسین رو امتحان کنیم اینجوری با یه تیردونشون میزنیم این وسط نیاز به همکاری الناز هم داره اگه موافق باشی

_من که مخالفتی ندارم ولی الناز باید موافق باشه... حالا چی کار میخواید بکنید؟

_ملیکا خواستش ترد شدن تو از خونوادس ماهم تظاهر میکنیم که تورو ترد کردیم و ازخونه انداختیم بیرون توهم یه مدت موقت میری خونه الناز اینطوری ملیکافر میکنه به هدف رسیده و مجبوره اجرای خواسته دانیال میشه توهم به آقای نادری میگه که ازارت محروم شدی و به خاطر اون از خونه انداختیم بیرون ولی باید مراقب باشیم این دوتا باهم روبه رو نشن... موافقی؟

_بهترین کاره... من به الناز میگم شب بهتون خبر میدم

راه افتادم سمت خونه الناز و همه چی روبهش گفتم اونم استقبال کرداز نقشه بابام اینجوری هم عمق دوستی من و الناز معلوم میشه هم علاقه قلبی و واقعی امیرحسین. فردا برای الناز یه ریو سفید خریدیم که تورفت و آمد مشکلی نباشه چون ماشینمم مثلا میگیرن. یه هفته گذشت و روز اجرای نقشه شد.

ملیکا، دانیال رو رسوند خونم که مثلا کارمو بسازه اومد خونه گپ وگفتی کردیم و منم چندتاجیغ زدم واسه اینکه باورکنه چون مطمئن بودم تو ساختمون و ایستاده دانیال رفت و سه روز بعد یه دعوای ساختگی بین منو بابام و سهیل رخ داد و منم رفتم خونه الناز.

یه هفته شده که خونه الناز هستم تا حدودی تو خرج خونه کمک میکنم که اذیت نشن. خواب بودم که باتکونای الناز پاشدم گفت: تنبل خانوم یه خبر خوب دارم مژدگونی بده

_هوم؟

_مژدگونی

یه اخمی کردم گفت: باشه نده بداخلاق... میخواستم خبر بدم ملیکا ملک واملاکوبه دانیال داد اینام وکپیاشه واسه مدرک که نشون بده

برگه هارو گرفتم خیالم راحت شد حالا مونده امیرحسین یه هفته باهاش درارتباط نبودم رفتم سراغ گوشی وبهاش قرار گذاشتم...

رفتم سرقرار یه کافی شاپ تو جنت آباد با آژانس رفتم که باعث شد پنج دقیقه دیر برم همیشه از دیررفتن سره قرار متنفر بودم ولی چی کارکنم مجبورم. رفتم داخل امیرنشسته بود وبا گوشیش ور میرفت پشتش بهم بود ومتوجه نشد پشتش وایستادم فضولیم گل کرد به گوشیش سرک کشیدم با یه دخترچت میکرد اسمشم ام سیو کرده دختره نوشته بود: گوشو نخوریا منم گوشونو خوردم همه چیم دودشد رفت هوا امیرهم جواب داده بود: نگران نباش ازش میتیغم نقش عاشق پیشه بازی کردن راحت اونه دختر هم گفته بود: اراه واقعا... باز یگر خوبی میشدی امیرهم نوشت: قربونت برم ملیکاجونم

جان؟؟؟ ملیکا؟؟؟ هنگ کردم یعنی اینا همدیگرو میشناسن؟؟ رفتم سمت گارسونا یه تومن تراولی که داشتم دادم که هماهنگ باشن نیان سفارش بگیرن. رفتم نشستم روبه روش سریع از برنامه خارج شد سلام کرد گفتم: چی کار میکردی؟

_هیچی منتظر تو بودم... دیراومدی؟

_همیجوری... سفارش دادی؟

_نه منتظر تو شدم بیای... چی میخوری؟

-مثله همیشه

گارسون رو صدا کرد اونم علامت داد که نمیتونن بیان امیر نفسشو محکم دادبیرون وبلندشد رفت گوشیشو گذاشته بود رومیز رمزشو میدونستم ولی بهش نگفته بودم که عوض نکنه رفتم تو تلگرامش دیدم خانوم ام پی ام داده امیر میخوام خوب کله پاش کنیا عکسشو بازکردم... بلبلله ملیکا بوداز برنامه اومدم بیرون گوشیشو گذاشتم سره جاش گوشیمو برداشتم زنگ زدم شهرام راننده مامانم که ماشینمو بیاره. امیر با سفارشا اومد نشست... حالا میفهمم چرا اونقدر باهاش بدبودم بازم سمتم میومد طعم پول اومده بود زیر

دندونش ازش بدم میومد... با حرف امیر به خودم اومدم: خوب خانومی چه خبرا یه هفتس خبری ازت نیست

_هیچی خواستم باخودم خلوت کنم... توچه خبر؟

_هیچی منتظر تو زنگ بزنی

_خوب تو چرا زنگ نزدی؟

با مکث گفت: ممم... گفتم شاید نخوای زنگ بزنی... چیزه آخه بی اعصابی گفتم قاطی میکنی

با خودم گفتم اره جون عمت تو گفتمی منم باورم شد. بهش گفتم: تو که میدونی ناراحت نمیشدم بهونه نیار سرت جایی گرمه

_سوگندم از چه حرفیه میزنی... ناراحت میشما

همون موقع شهرام اومد گفت: سلام خانوم... بفرمایید اینم سوئچتون... فقط بی اموه تون روبردن برای معاینه فنی پورشتون رو آوردم

لبخندی زدم سوئیچو گرفتم گفتم: اشکال نداره دستت درد نکنه

_خواهش میکنم وظیفس امر دیگه ندارید؟

از کیفم هرچی پول نقد مونده بود دادم بهش گفتم: پول برگشتت نه نیار که عصبانی میشم

_ممنون... با اجازه مزاحمتون نشم

_نه... برو

امیر با تعجب بهم نگاه میکرد بعد از رفتن شهرام گفتم: تعجب کردی؟ دستمو بلند کردم ادامه دادم: وایسا خودم بگم ملیکا جونت گفته منو بتیغی بعدش باهم ازدواج کنید با پولای من... بدبخت اون دانیال که همچین آدمی گیرش اومده... خداروشکر ملک املاکشو از چنگش درآورد... فکر نمیکردم اینقدر نامرد باشی که با احساسات یه نفر بازی کنی اونم به خاطر پول... حال ازت بهم میخوره دیگه نمیخوام ببینمت

بلندشدم برم گفتم: راستی منتظر یه اتفاق بد باش... از دانیال بپرس چی کارش کردم منتظر همچین چیزی باش به اون ملیکام بگو دوروبرم نیلکه که صبرم تموم شده

هاج و واج نگاهم میکرد سوئیچو از رومیز برداشتم رفتم بیرون دقیقا ماشین روبه روی کافی شاپ بود درو باز کردم سوارشتم یه پسری رد میشد گفت: چون چه ماشین خوشگلی... به به صاحبش از اون خوشگلتر

باچهره عصبانی سمتش برگشتم یه قدم رفت عقب خواستم چیزی بگم ولی حرفمو خوردم سوارشدم و سریع حرکت کردم. ناخودآگاه اشکام سرازیر شد زدم بغل و سرمو گذاشتم رو فرمون و یه دل سیر گریه کردم چرا اینقدر بدبختم چرا هر مردی میاد زندگیم توزرد از آب درمیاد چرا از دوست شانس ندارم همشون بهم صدمه رسوندن فقط الناز واسه خودم باهام دوسته وهم قدممه... خدا خسته شدم خیلی داری اذیتم میکنی. بعد از گریم رفتم سمته خونم گوشیمو خاموش کردم و قرص آرام بخش خوردم خوابیدم.

چون با آژانس رفتم سره قرار باعث شد پنج دقیقه دیر برسم از دیر رفتن سره قرار متنفرم. از دیدنش خوشحال شدم احساس میکنم دوستش دارم امیدوارم اونم همچین حسی داشته باشه. رفتم داخل پشتش به من بود داشت با گوشیش کار میکرد فضولیم گل کرد تو گوشیش سرک کشیدم دیدم داره با یه دختری که اسمشو ام سیو کرده چت میکنه عکسشم عجیب شبیه ملیکا بود. چتارو خوندم خانوم ام گفته بود: گوشونو نخوری من گل خوردم تمام اموالم از چنگم دراومد. امیر: نه بابا مگه خرم نگران نباش گول نمیخورم

خانوم ام: امیدوارم از پشش بریبای خوب بتیغیا

امیر: چشم ملیکاجان

جان؟؟؟؟ ملیکا؟؟؟؟ اینا همو میشناسن؟؟؟؟ آروم از پشتش رفتم سمته گارسونا به هرکدوم یه تراول دادم که سفارش نگیرن امیر بلند شه بره بگیره یه نفس عمیق کشیدم رفتم سمتش به پام بلند شد بغلم کرد نشستم گفتم: سفارش دادی؟

_ نه منتظرشدم تو بیای. مئه همیشه؟

با سر تایید کردم چندبار به گارسون علامت داد ولی نیومد محکم نفسشو داد بیرون و بلند شد رفتم منم زود ست به کار شدم گوشیش که رو میز بود برداشتم رمزشو بلد بودم ولی خودش خبر نداشت چتارو خوندم عکسو نگاه کردم بله خودش ملیکا خانوم. از برنامه بیرون

اومدم گوشیه گذاشتم سره جاش. غصم گرفته بود گوشیمو برداشتم به شهرام راننده مامانم زنگ زد ماشینمو بیاره امیر به همراه سفارشا اومد نشست گفت: از دسته این گارسونا گفتن متوجه نشدن چقدر نفهمن اینا... بگذریم چه خبر یه هفتس خبری ازت نیست؟

_ میخواستم تنها باشم تو چرا زنگ نزدی؟

_ فکر کردم شاید نخوای مزاحم شم

_ تو که میدونی ناراحت نمیشم بهونه نیار سرت کجا گرمه؟

_ سوگندم این چه حرفیه بهم برمیخوره ها

همین موقع شهرام اومد گفت: سلام خانوم... سوئیچتون... بی اموه تون رو گفتید ببریم تعمیرگاه پورشتون رو آوردم

پنجاه تومن پول در آوردم گرفتم جلوش: اشکال نداره... بیا اینم کرایه برگشتت... نه نیار که قاطی میکنم

- ممنون... اگر دیگه؟

_ نه میتونی بری

_ خدافظ

_ خدافظ

امیر بهم زل زده بود توقع همچین چیزی نداشت گفتم: چیه تعجب کردی؟.. وایسا بذار خودم بگم با ملیکا جونت نقشه کشیدی پولامو بالا بکشین یه آبم روش بعدشم به خاک سیاه بشونید منو... ولی کور خوندید مادرزاده نشده سره من شیریه بماله... واقعا برات متاسفم برای پول غیرت و مردونگیتو گذاشتی زیر پات یا احساستم بازی کردی... بد حالتو میگیرم به ملیکا جونتم بگو دورو ورم نپلکه صبرم تموم شده

خواست چیزی بگه گفتم: نمیخوام حتی یه کلمه بشنوم... چتاتون مدرکه حرفامه... هیچ وقت... هیچ وقت سره راهم سبز نشو

وسایلمو از رومیز برداشتم رفتم. ماشین روبه رو کافه پارک شده بود لازم نبود دنبالش بگردم خواستم سوار شم یه پسره گفت: به به چه ماشین خوشگلی... جووون صاحبش از اون خوشگلتره

عصبانی بودم نفسمو محکم دادم بیرون برگشتم سمتش یه قدم رفت عقب خواستم چیزی بگم ولی حرفمو خوردم و سوار شدم با سرعت از اونجا دور شدم رفتم به بیرون از شهر یه جایی که هیچکسی نیست و هر وقت تنهام میام اینجا. نتونستم جلو خودمو بگیرم و با صدای بلند گریه کردم و داد زدم: خدااااا... خسته شدم... از زندگی از اینکه همه منو با پول بابام ببینن از اینکه فقط بیان ازم سواستفاده کنن... هر مردی اومد تو زندگیم توزرد از آب دراومد... دوستان منو با پول دیدن فقط الناز بین همشون آدمه.. خدا بریدم حواست بهم نیست... آخه کی میتونم عشق واقعی رو حس کنم چرا سهمم تنهاییه...

یکم که خالی شدم سوار شدم رفتم خونه یه قرص آرام بخش خوردم خوابیدم

با صدای الناز بیدار شدم با چهره نگران بغلم نشسته بود چشممو باز کردم گفت: وای دختر نگرانم کردی گوشیت که خاموش بود خونه ام جواب نمیدادی اومدم اینجا قرص رو دیدم سخته رو زدم... بيشعور عادت داری اذیتم کنیا

نشستم رو تخت کلافه موهامو از صورتم زدم کنار گفتم: ببخشید حال و حوصله نداشتم قرص خوردم خوابم بیره که بیدارم کردی

_چرا؟... راستی امیر چی شد

اینو گفت دلم گرفت بغض کردم تو چشمم اشک جمع شد با حالت تعجب بهم نگاه کرد گفتم: الناز....

اشکام راهشونو پیدا کردن خودمو انداختم تو بغلش و یه دل سیر گریه کردم از بغلش جدا کردم الناز چیزی نمیگفت تا خودم آرام شم یکم که گذشت گفتم: امیر و ملیکا باهم دست به یکی کرده بودن ثروتمو بگیرن آبرومو ببرن به خاک سیاه بشونن منو... امیر منو دوست نداره

الناز تو چشمم اشک جمع شده بود. تا حالا جلو الناز گریه نکرده بودم بعد از مکث طولانی گفتم: واقعا بدشانس ترازمن وجود داره؟... همه واسه پولم میان چه مردچه زن فقط تو بین همشون خوبی... الناز خستم از زندگی از اینکه منو با پول ببینن...

سرمو گذاشت رو زانوش وموهامو نوازش کرد وگفت:تا من هستم نمیداری احدی اذیت کنه
تامنو داری نگران نباش...دیگه ام نمیخوام از این حرفا بشنوم...آبجی خوشگلم

سرمو بوسیدوبه نوازش موهام ادامه داد کم کم خوابم برد.

نوری که از بغل پرده وارد خونه شده بود بیدارم کرد چشممو مالوندم رفتم دستشویی دست
وصورتمو شستم قیافمو دیدم چشم قرمز بودن وپف کرده رفتم توهال الناز روکاناپه

چهارزانو نشسته بودداشت فیلم میدید منو دید بلند شد واومد سمتم بغلم کرد
گفت:خوابالو...به اشاره ای خوابت میبره...برو دوش بگیر الان صبحانه رو آماده میکنم

_ یخچال چیزی هست؟اگه نیست زنگ بزن سوپری بیاره بعدا باهاش حساب میکنم

_ فکرکنم یه چیزایی باشه...توبرو دوش بگیر

هلم داد سمت راهرو نیم ساعت توحوموم بودم اومدم بیرون دیدم رو میز صبحانه رو آماده
کرده نیمرو زده بود با آب پرتقال وشیر

نشستم گفتم:به به چه کردی خونه داری هستیا...خوردی؟

_ نه منتظر شدم بیدارشی

نشستیم وشروع کردیم به خوردن خیلی گشتم بود صبحانه که خوردیم نداشت جمع کنم
گفت برم آماده شم بریم دانشگاه خودش میزو جمع کرد یه مانتومشکی که نواری سفید

داشت پوشیدم وشلوارومقنعه مشکی وكفش مشکی سفید یه ریمل ورژ زدم حوصله
آرایش کردن نداشتم رفتم توهال الناز آماده شد رفتیم پارکینگ از پارکینگ رفتیم بیرون
گفت:هوی آهنگت کو

از لحنش خندم گرفت یه آهنگ پلی کردم دوباره گفت:سقف ماشینت میره عقب؟؟

با سرتایید کرد گفت:بده عقب هوابخورم

میدونستم این ادا اصولش واسه شادکردن منه ولی چیزی خوشحالم نمیکرد سقف رو دادم
عقب یک ساعت ونیم رسیدیم تو ماشین نشستم حال وحوصله رودررو شدن با امیر رو
نداشتم الناز رفت تو بینه نتایج چی شده کجا باید بریم کار کنیم با گوشیم ور میرفتم که

امیر اومد بغل ماشین و ایستاد نگاهش گرفت دستشو آورد زیرچونم سرمو برگردونه محکم زدم رو دستش دستشو کشید و بااون یکی دستش گرفت وگفت: سوگندم...

_من سوگندت نیستم از اینجا برو

_چرا اینطوری میکنی بذار توضیح بدم

_حوصله شنیدن شرو وِر ندارم گمشو

_سوگند...

درمحکم باز کردم خورد به پاش پیاده شدم یه سیلی محکم زدم تو صورتش گفتم: امیر احترامتو نگه داشتی که نزدمت ولی صبرم تموم شد تویه پسره پایین شهری عقده ای هستی که فقط دنبال پولم بودی و فقط نقش عاشق پیشه رو بازی کردی منه خرم باور کردم ولی هم توهم اون ملیکا آشغال کور خوندین بلای به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن... گمشو دیگه جلوم سبز نشو

الناز تازه رسیده بود چندتا پسر دورمون و ایستاده بودن و نگاه میکردن از هم دانشگاهی هام بودن الناز حاج و واج نگاه میکرد گفتم: سوارشو بریم

اونم بی هیچ حرفی سوار شد پامو گذاشتم رو گاز و رفتیم گفتم: چی شد نتایج؟

_هان...؟ اها جفتون قبول شدیم تو بیمارستان*** دوره انترنی رو میگذرونیم باهمم هستیم

_چه خوب پس تنها نیستم

_اوهوم

_باماشین اومدی خونم؟

_اره

_پس بریم خونه ماشینو برداری میرم دفتر سپهر کارش دارم

_باشه

رسوندمش اونم سواره ماشینش شد رفت منم رفتم سمت دفتر سپهر.

رسیدم دفترز سپهر منشییش بلند شد سلام کرد گفتم به سپهر خبر بده تلفن رو که گذاشت گفت برم تو سپهر با دیدنم خوشحال شد اومد این سمته میز که مبلا بودن اشاره کرد بشینم گفت:قهوه..

حرفشو قطع کردم گفتم:چیزی نمیخوام

_باشه...بداخلاقی چی شده؟

همه چیو تعریف کردم از قیافش معلوم بود قاطی کرده بود حرفام که تموم شد گفت:مرتیکه عوضی...چندبارگفتم ولکنش شو گوش نمیدی که..حالا میخوای چی کار کنی؟

_ملیکارو که میدونی کاری نمیکنم اون باتو فقط امیر رو میخوام حالشو بگیرم چندتا غول چماق میخوام

_چی کار میخوای بکنی

_کاریت نباشه کاری که گفتمو بکن

_باشه شب بیا خونه ام بهت بگم

خدافظی کردم رفتم سمته خونه خودم. ساعت هفت رفتم سمته خونه سپهر ساعت نه رسیدم شهرک غرب بود ترافیکم بود طول کشید برسم رسیدم خونش گفت:اول بگو شام چی میخوای تا بگم

_هرچی واسه خودت گرفتی واسه منم بگیر

زنگ زد دوپرس جوجه وکباب سفارش داد نشست روبه روم گفت:خیلی وقت بود نیومده بودی خونم آخرین بار کی بود؟

_سه سال پیش جشن تولد سولماز بود

آهی کشید که دلم براش کباب شد گفت:آره همون شبم بله رو ازش گرفتم ولی قسمت نشد وزودتر از من رفت...اینم شانسی خواهر برادره دیگه قسمته مجرد وره دل هم بمونیم

از حرفش خندم گرفت ولی خندمو خوردم همیشه یاده سولماز میفته خیلی ناراحت میشه.غذا هارو آوردن گذاشت رو میز مبل گفت:شروع کن

گفتم: نمیخوای بگی

_بخور میگم

شروع کردیم خوردن یکم گذشت گفت: پنج تا پیدا کردم دوتاشون بادیگاردای مقاما هستن سه تاهم از این لات ولوتا قیمتشون بالاست ولی کارشون خوبه اگه میخوای اکی کنم صحبت کنی باهاشون

_واسه فردا میتونی؟

_اره کجا بگم؟

_خونه خرابه

(خونه خرابه مربوط به خونه خواهر کوچیکمه که فوت شد اون خونه هم بعد از مرگش خود به خود سوخت)

_باشه

شب خونه سپهر موندم. ساعت پنج بعد از خونه اومدم بیرون رفتم سمت خونه خرابه پنج نفر اونجا بودن عکساشونو نشون داده بود دوتاشون قبلا برام کار کرده بودن میشناختم رفتم سمتشون گفتم: آقایون سوگندم

همشون برگشتن سلام کردن گفتم: علیک سلام. خوب اول قیمت میدین یا کارو بگم؟

_هرجور شما بگین

_نفری هفتادتا میدم خوبه؟

سری تکون دادن گفتم: سی قبل از کار چهل بعد از کار

یکیشون گفت: کمه

_تورو نمیخوام میتونی بری... حرف نباشه برو

بدون هیچ حرفی رفت حالا بعدا میگم چرا ازم میترسن

بعد از رفتنشون کاری که میخواستمو گفتم وقبول کردن.

یه هفته گذشته واون آدما امیر رو با کشتن خواهر و مادرش مجبور به امضای یه برگه قرض گرفتن چند میلیونی کردن و بهم دادن منم پولو دادم بهشون.
سه ماه بعد...

از امیر شکایت کردم به جرم کلاهبرداری و پس ندادن پول و با مامور رفتم دمه خونشون یه مانتو سبز ساده وشلوار و کفش و شال مشکی پوشیدم درو مادرش باز کردم رفتم تو امیر اومد از خونه بیرون از دیدنم تعجب کرد به سر بازی که باهام بود گفتم:همینه گرفتنش و بردن مادرش اومد سمتم گفتم:چی شده امیرمو کجا میبری؟
_جایی که لیاقتشه

بعد از حرفم رفتم بیرون تو راهرو نشسته بودیم روبه رو هم تا اون آقایی که فکر کنم سرهنگ بود صدامون کنه امیر گفتم:فکر نمیکنم اینقدر پست باشی عوضی...منو بگو فکر میکرده آدمی ولی یه عشق مضخرف بهت داشتم برای خودم متاسفم
فقط نگاه کردم که صدامون کردن رفتیم داخل طبق معمول تکذیب کرد بدبخت راستم میگفت پاپوشی بود که من درست کردم ولی حقشه این باشه منو اذیت نکنه.قرار شد تا هفته دیگه که دادگاهش هست بازداشت باشه.

امروز دادگاه امیر بود و چون توان پرداخت بدهی رو نداشت بیست سال برایش زندان بریدن و ۱۰۰ تا شلاق البته جزاش کم باید باشه ولی دادگاهو یه جورایی خریدم داشتن میبردنش که گفتم میخوام باهام حرف بزنی سر باز از من فاصله گرفتن گفتم:منو که به خاک سیاه نشوندی ملیکارو چی کار کردی؟

_نمیدونم...سپهر کارشو انجام بده

_میشه بهم خبرشو بدی

_چرا؟

_اونش به خودم مربوطه میگی یا نه؟

_تا ببینم چی میشه...زندان خوش بگذره

این حرفم خیلی عصبی‌ش کرد رفتم و سربازا بردنش. با ناصر بادیگارد سپهر صحبت کردم ماهانه چهارمیلیون بده به خونواده امیر که تو نبوده امیر از نظر مالی اذیت نشن البته ناشناس چون اگه میفهمیدن منم قبول نمیکردن من فقط میخواستم امیر اذیت شه که انجام شد نمیخوام خونوادش اذیت شن حداقل از نظر مالی ساپورت شن تا حدودی. منم دوره انترنیم تموم شه قراره برم انگلیس تخصصمو بگیرم اگرتونم النازم ببرم اگه باباش بذاره.

فردای روزه دادگاه رفتم دفتر سپهر رفتم داخل داشت با تلفن صحبت میکرد اشاره کرد بشینم حرفاشو گوش کردم: انجام دادی؟

...ببین نمیخوام کسی متوجه بشه کاره منه ها ...اون که آره حرفش بهونه بود تا حساب اون آشغالو برسم که سولمازمو گرفت...باشه حالا میبینمت حساب کتاب میکنیم کاری نداری...خدافضا

گوشیو پرت کرد رو میز تلفن رو برداشت گفت دوتا چای بیارن نشست روبه روم گفت: خوب آجی خانوم از این طرفا

_اومدم ببینم ملیکارو چی کار کردی؟

_ملیکا...هیچی حسابشو رسیدم

_میشه عین آدم بگی

_باشه حالا چرا قاطی میکنی...دادمش به یه شیخ تو عربستان دیگه کلا این ورا پیداش نمیشه

_زیاده روی نکردی سپهر

_حقش بود

_سپهر اگه بدونم به کس دیگه ای ربط داره بدجور حالتو میگرم

چایبارو آوردن گفت: اه سوگند کلافم کردی حالا یه کله گنده ای اونم به لطف بابابزرگ اینقدر تهدید نکن...هرشب کابوس مرگمو به دستت میبینم کم تهدید کن

_اگه تهدید نکنم که همیشه جمعت کرد... خلاصه مراقب رفتارت باش... من رفتم... اها راستی
 آمار شرکت داره میاد پایین درستش میکنی حداقل به روال قبل برگرده
 رفتم بیرون تو ماشین نشستم که ناصر زنگ زد جواب دادم: بله
 _سلام خانوم... کاری که خواستین رو کردم... فقط آقا سپهر بفهمه چی کار کنم
 _هیچ کاری نمیکنه تو فقط مراقب باش ملیکا در نره
 قطع کردم رفتم سمت زندان یه چادر تو صندوق عقب داشتم برداشتم سر کردم رفتم
 ملاقات امیر نشست روبه روم سلام کرد جوابشو دادم گفت: خوب ملیکا چی شد؟
 _زندس ولی چندسالی زندانیه اگه خودش بلایی سره خودش نیاره
 _فکر میکردم سپهر بهتر برخورد کنه..
 _به شیخ عرب داده بود به زور ازش گرفتم اونم به خاطر اینکه ازم چندسال پیش قول
 گرفته بود هواشو داشته باشم
 _مرسی واقعا ممنونم ازت... با اینکه واسه مردا بدی ولی واسه زنا فرشته نجاتی... وبا تمام
 ما...
 _ساکت شو... میخوای به باد بدی منو... فقط اومدم اینو بگم برم بیست سال دیگه میبینمت
 بلندشدم رفتم بیرون... پسره احمق نمیگه صداشو بشنون بدبخت شم اونم وقتی که دیگه
 دارم کنار میکشم.
 سوار ماشین شدم رفتم خونه لباسمو عوض کردم بارون میومد رفتم تو تراس نشستم به
 خودمو غولی که بابابزرگم ازم ساخته بود فکر میکردم... من رییس یکی از بانداى مافیام
 وپلیس دنبالمه با اینکا باند من کاری انجام نمیده نه قاچاق نه قتل ولی بازم دنبالم اسم
 سوسو رو به هرلای توهر شهری میگن میشناسن میترسن ودر میرن از اون آدمی که گفته
 اسمی که میشناسن همه همین سو سو هست حتی زیر دستام استثنای چهار نفر... واسه
 همینم هست همه ازم میترسن بدون اسلحه آدم میکشم از اسلحه متنفرم هیچ وقت دستم
 نمیگرم آخرین باریم که آدم کشتم یه قاتل بود که سولمازو کشته بود پلیس هم پیداش
 نکردا بود منم اونو کله پاش کردم جلوی همه... کلاسه نفرو کشتم اونم گناه کار بودن

نمیدونم چرا اینقدر منو گنده فرض میکنند بعضیا فکرمیکنن مرد هستم از بس به کارام شاخ و برگ دادن... ولی میخوام بزخم بیرون از این کار خوشم نیاد ازم بترسن حتی خونوادم ازم میترسن از اونجا هم که دیوونم وهرکاری رو انجام میدم. باصدای گوشیم از فکر اوادم بیرون تنها آدمی که از روترس یابه خاطر پدرم پیشم نیست الناز زنگ زد سبزو زدم شروع کرد به فحش دادن ولی همین فحشا برام لذت داشت یه آدم بی ریا تنها کسی که به معنی واقعی آدمه وپیشمه فحشاش که تموم شد گفتم: خالی شدی؟

_ نه کامل

_ خوب الان چرا عصبانی هستی

_ کثافت از دیروز خبری ازت نیست کدوم گوری هستی

_ ببخشید کار داشتم... فردا بریم بیرون

_ نخیر فردا هردومون شیفتیما

_ یادم نبود خوب یه روز که شیفت نیستیم

_ باشه حالا برو بخواب هفت صبح باید بریم

گوشیو قطع ازم عصبانی مخصوصا قضیه انگلیسو گفتم خیلی قاطی کرد. به زورشیش چشمو باز کردم تندی آماده شدم رفتم بیمارستان الناز دست به سینه دم در منتظرم بود همین که رفتم سمتش با مشت زد به شکمم گفتم: آخرین بارت باشه دیر میای باشه ای گفتمو رفتیم سراغ کارمون.

شش سال بعد

ساعت نه از خواب بلند شدم رفتم سمت دستشویی دست و صورتمو شستم یه سیب برداشتم گرمکنمو پوشیدم یه رژ کمرنگ ویکم ریمل زدم موهامو دم اسبی بستم وعینک آفتابیمو برداشتم رفتم تو پارکینگ سوار فراری زردم شدم سیبمو که خوردم انداختم تو پلاستیکی که همیشه تو ماشینمه وراه افتادم دوسه دقیقه بعد رسیدم پارک پیاده شدم

پلاستیکه تو ماشینم انداختم تو سطل آشغال وهدستمو گذاشتم رو گوشم واز گوشیم آهنگ پلی کردم شروع کردم به دیویدن.یک ونیم دویدم رفتم خونه ودوش گرفتم از یخچال شیر وکره رو درآوردم نون خریده بودم از ورزش اومدم صبحونه رو آماده کردم وخوردم.دنی بهم زنگ زد جواب دادم:بله

_سلام...خوبی؟

_ممنون تو چطوری؟

_عالیم...امروز ساعت چندمیای دانشگاه؟

_دوازده توچی؟

_شاید منم دوازده پیام...میبینمت بای

_بای

دنی هم دانشگاهیمه وباهم دوستیم البته دوست معمولی امروز هردو میریم مدرکمون رو بگیریم.نشستم رو کاناپه وبه گذشته فکر کردم چهار سال پیش اومدم اینجا به انگلیس هرچی به الناز گفتم باهام بیا نیومد کلیم فحشم دادکه از ایران میرم تا یه ماه باهام قهر بود ولی بالاخره آشتی کردیم.حدود پنج سال پیش قبل از اینکه پیام اینجا اون بانندی که باهام بود رو متلاشی کردم وبا تصادف ساختگی همه فکر کردن مردم ودیگه هیچ چیزی تهدیدم نمیکرد.بعد از خلاصی از مافیا رضایت دادم وامیر از زندان آزاد شد وبه خاطر کلاهبرداری از دانشگاه اخراج شده بود وهیچ جا اجازه کار نمیدادن شرکتی که سپهر مدیریت میکرد برای من بود به اجبار من امیر رو استخدام کرد وامیر هم که چاره ای نداشت قبول کرد که اونجا کارکنه الانم مدرک مهندسی خریده وبه عنوان مهندس تو شرکت فعالیت میکنه البته همه چی رو خونده بودوبلد بود.

رفتم سواره ماشین بشم که روشن نشد صبح هم به سختی روشن شد باید ببرم تعمیر گاه به دنی زنگ زدم بیاد دنبالم اونم قبول کرد نیم ساعت بعد اومد دنبالم رفتیم دانشگاه مدرکامونو گرفتیم سوار ماشین شدیم دنی گفت:ناهار مهمون من به مناسبت قبولی

قبول کردم منو برد یه رستوران که غذاهای ملل رو داشت دوتا غذا از یه نوع سفارش داد
گفت ببین سلیقم چه جوهره. غذا رو خوردم فوق العاده بود بعد از غذا گفتم: واقعا میخوای
برگردی ایران؟

_اره دلم واسه خونوادم تنگ شده

_خوب برو سر بزن بیا همین جا کار کن

دستمو گذاشتم رو دستش گفتم: دنی رفتنم برای توهم بهتره... راحتتر میتونی فراموشم کنی
اشک تو چشمش جمع شد گفتم: کاشکی نمیگفتم دوست دارم اینجوری پیشم میموندی

_دنی به حرف تو نیست قصدم همین بوده حالام پاشو بریم

نیم ساعت بعد رسیدیم به سختی ازم خدافظی کرد و رفت.

هفته پیش بهم گفتم دوستم داره ولی من بهش گفتم که همون دوست معمولی باشیم
بهتره نمیتونم تورو به عنوان همسرم قبول کنم خیلی ناراحت شد ولی خوب چی کار کنم
دوست ندارم با کسی باشم بعد از امیر با هیچ پسری دوست نشدم فقط دنی بود که اونم
فقط دوست معمولی بود دلم نمیخواست دلشو بشکونم ولی شد دیگه نمیشد کاریش کنم.

یه هفته بعد

دیروز ماشینمو فروختم و پولشو فرستادم ایران فردا شب پرواز دارم به سمت ایران. ساعت ۲
هست زنگ زدم تا کسی اومد برام برم آرایشگاه امشب مهمونیه. جولیا به مناسبت فارق
التحصیل شدنمون گرفته هفت شب قراره با دنی برم چون ماشین ندارم. از آرایشگاه ساعت
پنج دراومدم سوار تاکسی شدم رفتم خونه یه لباس مجلسی قرمز کفش پاشنه بلند سفید
وکیف سفید و گوشواره سفید انداختم رژ قرمزمو که کمرنگ شده بود دوباره کشیدم روش
ساعت شش و سی دقیقه بود که دنی زنگ خونه رو زد درو باز کردم با دیدنم تعجب کرد یه
لحظه میخ شده بود و فقط نگاهم میکرد دستمو جلو صورتش تکون دادم به خودش اومد
گفتم: حواست کجاست... برم دیر شد

_چی... باشه بریم

بدبخت هنگ بود سوار لامبورگینیش شدیم گفت: خیلی خوشگل شدی خوشگل تراز همیشه

_ ممنون

گوشیم زنگ خورد مامانم بود جواب دادم: بله

_ سلام دخترم خوبی؟

_ مرسی شما خوبی؟

_ دخترم داره میاد خوشحال نباشم؟

خندیدم گفتم: حالا فردا شب پرواز دارم پس فردا میرسم اینقدر ذوق داری

_ دو سال ندیدمت دلم تنگ شده

_ میبینی حالا

_ کجایی؟

_ با دنی میریم مهمونی

_ دنی؟... آهان یادم اومد اون پسره... خدب چرا اون؟

_ خوب دوست نزدیکمه

_ سوگند مگه نگفتی دوشش داری ولی نمیخوای باهاش باشی پس چرا اینقدر بهش

نزدیکی؟

_ مامان... هرچی سعی میکنم نمیتونم ازش فاصله بگیرم مامان چی کار کنم دوشش دارم یه

هفته ندیدمش داشتم دیوونه میشدم

_ پس این یکی فرق داره وگرنه مهرداد وامیرحسین رو اینطوری نبودی یه هفته هم خبری

نمیشد عین خیالتم نبود

_ نمیدونم شاید... مامان یه جوریم یه حسی دارم به امشب

_ چه حسی؟

_نمیدونم حس عجیبیه انگار قراره یه اتفاقی بیفته

_ایشالله که خیره

صدای سیما اومد که با لحن شوخی و خنده گفت: حتما میخواد ازت خواستگاری کنه

گفتم: تو اونجا چی کار میکنی؟ مگه رو آیفونه؟

مامانم گفت: آره

سیما: عوض سلام کردنشه

_سلام ببخشید شوکه شدم

سیما: حالا سوگند درخواست ازدواج بده قبول میکنی؟

ساکت بودم که دوباره گفت: سکوت علامت رضاس پس واست دنبال مطب وشوهر نباشیم

اونجا جور شد

جیغ زدم: سییییییما

بیچاره دنی ترسید بهم نگاه کرد با دست اشاره کردم چیزی نیست

مامانم گفت: من راضیم سپهر دیده تایید کرده چیزاییم که تو گفتی پسره خوبیه خواستی

قبول کن

_نه به بارنه به داره بعد تعیین تکلیف میکنید

سیما گفت: دلم افتاده عروس میشی دومادم آقا دنی میباشد

_سیممما... پیام تهران میکشمت... رسیدیم بعدا حرف میزنیم

سیما: قبول کنیا خوب کیسیه... بابای آباچی

مامان: خدافظا

_خدافظا

_مثال زدم

_توهم با این مثال

واسم زبون درآورد ازکارش خندم گرفت منو کشوند سمته پیست رقص یکم رقصیدیم و اومدیم سره میر خودمون روبه رو دنی وایستادم که هارلد جولیارو برد یه جای دیگه بین من و دنی هم فقط سکوت گذشت تا گوشیش اس ام اس اومد نگاش کرد یه لبخند زد و صورتشو برگردوند سمتم گفت: بریم برقصیم؟

دستشو گرفتم و رفتیم تو پیست رقص داشتیم میرقصیدیم که یهو آهنگ قطع شد و همه رفتن کنارنگام افتاد به جولیا که با چشم ابرو اشاره کرد روبه رومو نگاه کنم که دیدم دنی زانو زد ویه جعبه رو از جیبش در آورد بازش کرد توش یه انگشترکه روش کلی نگین ظریف کاری شده بود وروش یه الماس بود جلوم گرفت وگفت: میدونم یه بار تو بد موقعه ای گفتم باهام باش ولی این دفعه میخوام بیشتر فکر کنی.... با من ازدواج میکنی؟

خیلی شوکه شدم فکر نمیکردم اینقدر احمق باشه که دوباره بهم پیشنهاد بده خواستم جواب مثبت بدم ولی رو دهنم خشک شد حرفم اگه دنی هم توزرد از آب در بیاد چی... لعنتی هیچوقت این فکرا ولکنم نیست دارم دیوونه میشم از طرفی میخوام باهاش باشم از طرفی گذشته اذیتم میکنه باید قبل از جواب امتحانش کنم باید زود تصمیم بگیرم.... آها یادم اومد گفت عموش مافیاس پس حتما اسممو شنیده وبهش گفته، چون عموش میخواست به ادامه راه عموشو بره بهش افراد برجسته رو معرفی کرده منم که مثلا مردم جنارم پیدا نشده. آروم نزدیک گوشش شدم وگفتم: من سو سو هستم وزنده ام از اون آتیش سوزی زنده بیرون اومدم حالا اگه بازم میخوای بلند تر ازم درخواست ازدواج کن

بلند شدم وسیخ وایستادم نگاهش کردم رنگش پریده بود پس میشناسه وگرنه عین خیالش نبود.... همه چشمشون به ما بود وبا حیرت نگامون میکردن... چرا هیچی نمیگه پس واقعی نبوده به خاطر موقعیتم گفته میخواد باهام باشه... لعنتی بازم عشق علکی بازم ابراز علاقه علکی بازم سواستفاده... برگشتم و رفتم

میخواستم برم که کنی باصدای بلندی گفت: با من ازدواج کن!!

برگشتم سمتش که بهم لبخند میزد با اون چهره رنگ پریدش به جولیا نگاه کردم که اشاره میکرد بگم آره... آره آره هم میگفتم بازم میشد امتحانش کرد پس رفتم جلوش و ایستادم و گفتم: باشه

باشنیدن حرفم همه دست زدن دنی مثله بچه هایی که بهشون آبنبات داده باشن ذوق کرد و حلقه رو دستم کرد و بغلم کرد و چرخوند گذاشت پایین منو و گفت: عاشقتم عزیزم صورتشو آورد جلو ناخودآگاه همراهیش کردم از هم فاصله گرفتیم دی جی آهنگ شاد گذاشت... تا سه صبح بزن و برقصد بود رسوند منو خونه به زور ردش کردم بره. زنگ زد خونه مامان جواب داد گفتم: مامان حدس بزن چی شد؟

_ سلام یادت رفت

_ سلام... حدس بزن

_ چه میدونم بی موقع زنگ زده میگه حدس بزن اینجا نصفه شبه ها بچه جون

_ ببخشید خیلی هیجان دارم یادم رفت اونجا نصفه شبه

_ خوب حرفت چی بود؟

_ حس سیما درست بود درباره دنی

_ حدس سیما.. آهان یادم اومد پس خواستگاری کرد توچی کار کردی؟

_ قبول کردم

_ مبارک باشه

یکم از دنی و اتفاقای دیشب حرف زدیم و قطع کردم رفتم سراغ چمدون لباسامو جمع کردم دوتا چمدون بود یکیش سوغاتی بود.

ساعت ۱۲ آماده شدم با دنی رفتیم رستوران... قرار شد یکی دوماه بمونمو برگردم با خانوادم یا آگه خانوادم راضی نشدن بیان اینجا دنی و خانوادش بیان ایران. دم در خونه نگه داشته بود میخواستم برم دستمو گرفت و گفت: سوسو رو از کجا میشناسی؟

_ پس حرفمو باور نکردی

_ نه غیر ممکنه تو اون باشی...اون به خونه خانوادمون تشنه اس ولی تو با من و خانوادم خوب...

_ با خانوادت نه فقط تو خواهرت و برادرت خوبم بقیشون نه...دلیلشم میدونی دیگه

_ بگو تا بهم ثابت شه

_ خواهرمو زنده زنده عمو ت دفن کرد و خونشو سوزوند ولی پول داد پلیس بگه خودبه خود بوده منم به روی خودم نیاوردم که میدونم...پدرت هم پدربزرگمو بهش آدرنالین تزریق کرد و باعث شد او دوز کنه...برادر بزرگت هم یکی رو آجیر کرد نامزد برادرمو بکشه...ثابت شد یا بازم بگم

هنگ کرده بود و فقط نگام میکرد گفتم: فکر کنم اگه دیشب حرفمو باور میکردی دوباره درخواستتو تکرار نمیکردی...من میرم فکراتو بکن تو تلگرام صحبت میکنیم

داشتم میرفتم پایین گفتم: به خانوادت درباره سوسو هیچی نگو همه جا گوش دارم بفهمم با همشون باید خدافظی کنی

پیاده شدم و رفتم تو خونه نمیدونم چرا خلق وحشیم برگشته این حرفا واقعا حرفای من بود که به دنی زدم.

خودمو رو تخت ولو کردم و به کار چندلحظه پیش فکر کردم واقعا هیچ کدوم دسته خودم نبود چرا آخه خدا چرا؟؟؟ چرا من از این شخصیت سوسو راحت نمیشم اه آباژور کنار تختمو پرت کردم تو دیوار خورد شد پاشدم رفتم دوش گرفتم ساعت شیش زدم بیرون تاکسی گرفتم رفتم فرودگاه.

از پرواز خسته شدم خیلی وقت بود تو راهم از پله اومدم پایین دنبال خانوادم گشتم هیچ کدومو پیدا نکردم. داشتم نگاه میکردم این ور اون ورو که یکی صدام کرد برگشتم سمتة صدا اومد جلوم با لجه ای که مشخصه انگلیسیه گفت: لطفا با من بیاید

_ شما کی هستید که باشما پیام؟

_ یکم فکر کنید متوجه میشید بیاین به نفع شما و خانواده ات هست اینقدر باهوش هستی که بفهمی چرا نیومدن

ترس برم داشت نکنه بلایی سرشون اومده... نکنه دنی...!! نه امکان نداره ترسو تر از این حرفاس اون مرد دوباره گفت: نمایین؟

_باشه بریم

چمدونامو گرفت وبرد منم دنبالش رفتم تویه بنز لوکس مشکی نشستم شیشه ها پوشونده شده بود پشت صندلی های جلو پرده مشکی ضخیمی انداخته بودن معلوم نیست کجا میخواد منو ببره که اینجوری همه جاشو پوشونده وقتی سواره ماشین شدم گوشیمو گرفت ساعتو نگاه کردم با ساعت ایران هماهنگ نبود ولی نشون میداد یک ساعت تو راه بودیم تکونای ماشین متوقف شد متوجه شدم ماشینو نگه داشته آماده هرنوع حمله ای داشتم درو که باز کرد پریدم سمتش خواستم بزمنش که کسی صدام کرد برگشتم سمته صدا...! اینکه سپهره دوید سمتم گفت:ولکن بدبختو راننده شرکته...ولکن دیگه

از روش بلند شدم و عذر خواهی کردم بیچاره کل هیكلش خاکی شده بود سپهر اومد پیشم گفت:تحویل نمیگیری؟

بغلش کردم پیشونیمو بوسید گفت:دلم برات تنگ شده بود آجی شیطونم...برو تو من میام
_باشه ولی این کارا...

_برو تو میگم بهت

رفتم سمته پله ها تازه یادم اومد مامان گفت خونه رو عوض کردن اینجا خونه جدیدس چقدر گیجم زودتر نفهمیدم درو که باز کردم همه جا تاریک بود خوب ساعت نه شبه معلومه تاریکه کلید چراغا کجاست ای بابا چه گیری افتادما!!!یه قدم رفتم جلو که باصدای دست وجیغ بقیه وهمزمان روشن شدن چراغا وحشت کردم.

سپهراومد دستشو گذاشت رو شونم گفت:تولدت مبارک فصقلی

تولد...! امروز تولمه اصلا یادم نبود بهش لبخند زدم وتشکر کردم رفتم سمته مامان وبوسش کردم بغلش کردم الناز وسیما وبابا ورو بغل کردم با همسر سیما دست دادم آرمان هم همچین پرید بغلم کمرم صدا داد شیطون بزرگ شده سنگینه ولی تو کتتش نمیره بعد نشستم رو کاناپه گفتم:مرسی بابت سوپرایزتون فقط لطفا دیگه اینجوری آدم نفرستین تا مرزه سخته رفتم

سپهر گفت: پس فردا پنج شنبس یه تولد حسابی برات میگیرم کادوتم اون موقع میدیم خواستم امروز بگیرم ولی گفتم خسته ای بد اخلاق میشی باشه یه روز دیگه... موافق باشی نباشی همینی که هست باید قبول کنی

از حرفش خندمون گرفت شام خوردیم رفتیم اتاقم و درجا خوابم برد.

ساعت سه رو نشون میداد اتاقم هوا روشنه پس سه بعداز ظهره از تخت بلند شدم رفتم سمت دستشویی صورتمو شستم و مسواک زدم رفتم پایین مامانم رو کانپه نشسته بود داشت تی وی میدید رفتم پیشش نشستم سلام کردم جواب داد تلفنش زنگ خورد بابا بود ولی نمیدونم چرا یهو مضطرب شد گوشیه برداشت رفت اتاقش یه حسی بهم میگفت یه چیزی رو ازم قایم میکنه رفتم آشپزخونه به خدمتکار گفتم برام غذا بیاره ناهار لوبیاپلو بود خوردم رفتم بالا که صدای در اومد سیما بود رفتم اتاق لباس عوض کردم اومدم پایین صدای سیما میومد میگفت: مامان آخه یعنی چی تو این سن میخواین طلاق بگیرین؟ مردم چی میگن؟ اصلا فکرشو کردی سوگند بفهمه چی کار میکنه... یه حرفی میزنی اصلا تو مخم نمیره... شمام با این کاراتون..

آرمان صدام کرد برم باهاتش فیفا بازی کنیم دیگه به اجبار رفتم بالاخره میفهمم چیه آخه اینا خبرای مهمو بهم نمیگن چون قاطی میکنم دیوونه بازی در میارم.

دوساعتونیم با آرمان بازی کردم خسته که شد ولکنم شد رفتم سراغ گوشیم دنی پی ام نداده بود پس پاپس کشیده.

امروز برام تولد گرفتن آرایشگر آوردن خونه موهامو فرکرد و حسابی آرایشم کرد لباسم نیم تنه البته زیاد کوتاه نبودتا نزدیک نافم با دامن سفید که اونم از روی نافمه بلندیش با کفش پاشنه بلند مشکی برای امشب آماده شدم. رفتم تو آینه نگاه کردم خوشگل شده بودم تو این چندسالی که رفتم انگلیس چهارم پخته تر شده بود از اون حالت بچگونه در اومده بود. با صدای در برگشتم الناز بود اومد بغلم کرد و گفت: خوشگل شدی

_مرسی چشمات خوشگل میبینه توهم خوشگل شدی

_ممنون... بشین یکم بحرفیم از وقتی اومدی ایران حرف نزدیم

نشستیم رو تخت النازگفت: دنیل چی شد؟

_هیچی خبری ازش نیست

_حدسم میگه بهش گفتم سوسو هستی؟

_اره اونم پا پس کشیده میدونستم عشقش الکیه

_ولی عاشقشی

_نمیدونم

_هستی که انگشتری که داده رو در نیاوردی

به انگشتر نگاه کردم گفتم:ازکجا میدونی اون داده؟

_چون از انگشتر خوست نیامد و هیچوقت نمیخوری

_از دسته تو...درست تموم شد؟

_آره یه ماهی هست ولی هنوز مدرک نگرفتم

_میخواهی کار کنی؟

_شاید نمیدونم...توکه حتما کار میکنی

_آره بابا این همه خودمو کشتم درس خوندم بشینم خونه

_اینم حرفیه..اینجا میمونی؟

_اگه از دنی خبری نشه آره همینجا میمونم ولی اگه خبری ازش بگیرم برمیگردم اونجا آخه

بهش قول دادم

_قربون خوش قولیت برم...دیگه مهمونا اومدن خبرت کردم بیا پایین...هوی بدون هماهنگی

نیایا

خندیدم گفتم:باشه برو خیالت تخت

گوشیمو برداشتم از خودم عکس گرفتم چندتایی نشسته بودم و عکسارو نگاه میکردم که صدای در اومد گفتم: بیا تو

فکر کردم النازه گفتم: چه عجب اومدی زیر پام علف سبز شد

که مردی با صدای آشنایی به انگلیسی گفت: سلام

بلند شدم به عقب برگشتم درست حدس زدم دنی بود تعجب کردم که اینجاست گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟

_میشه بشینیم برات توضیح میدم

نشستم رو تخت اونم بغلم نشست گفتم: خوب منتظر توضیحم تو این مدت کجا بودی والان اینجا چی کار میکنی؟

آهی کشید گفتم: بعد از اون روز خیلی فکر کردم وبا خودم کلنجار رفتم آخر سر هم به این نتیجه رسیدم که تو اون سوسویی که میشناسم نیستی تو اگه دوستم نداشتی یا به خاطر انتقام اومده بودی همون اول کل خونوادمو خودمو میکشستی کاره راحتیم هست برات واسه همین تصمیم گرفتم پیام ایران پیشت...یه بار از گوشیم به داداشت زنگ زده بودی منم از رو همون شماره به داداشت زنگ زدم وهمه چیو توضیح دادم براش منم اومدم ایران داداشت اومد دنبالم برد هتل بهم گفته بود امروز تولدته بهترین فرصته واسه دیدنت...سوگند خواهش میکنم منو ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم

_اشکالی نداره مهم اینه ازاین به بعد چی میشه

_ازدواج

از حرفش تعجب کردم گفتم: چیه فکر میکردی چی بگم...میخوام کنار عشقم باشم مگه چیه...خونوادتم که راضین وبله رو بهم دادن از خودتم قبلا بله گرفتم

از حرفاش خوشحال شدم لبخندزدم اونم در جواب بهم لبخند زد وگفت: اجازه هست

صورتشو نزدیک کرد ومنم همراهیش کردم...با صدای در از هم جدا شدیم لبشو پاک کرد گفتم: بیا تو

امیر بود از دیدنه دنی تو اتاقم تعجب کرد به دنی گفتم بره بیرون امیر بدجوربه دنی اخم کرد بعد از رفتنش گفت: این مرتیکه کیه

_چی کار داری به اون...چی کار داشتی اومدی؟

_اومدم بینمت ویکم گپ بزنینم

_باشین

بادست اشاره کردم رو صندلی باشینه خودمم رو تخت نشستم گفتم: میشنوم

_سوگند تو این چندسال خیلی کمکم کردی از اون زندگی لجنم دربیام اینکه منو انداختی زندان یه لنگر بزرگ بودبرام تو زندان که بودم خیلی فکر کردم به همه چی متوجه شدم واقعا دوست دارم اگه ملیکا نبود هیچوقت برای پولت نقشه نمیکشیدم...سوگند ازت میخوام دوباره باهم باشیم یه فرصت دوباره بهم بده

دلَم براش سوخت چهرش مثله بچه ها شده بود گفتم: خیلی دیر به خودت اومدی خیلی دیر من...

الناز اومد تو گفت: سوگند بیا پایین...! آقا امیر شما اینجا چی کار میکنید سپهر دنبالتون میگرده

باشه ای گفتو رفت الناز یواش گفت: دنی میاد با اون بیا

بعداز رفتنش دنی اومد یه ربع هم نیست رفته تیپش عوض شد یه جلیقه سفیدوپیراهن سفید وشلوار مشکی وکفش مشکی کروات مشکی زده بود ویه کتم دستش بودبه رنگ مشکی موهاشم درست کرده بود اومد جلوم وایستاد من تا بازوش بودم تو حالت معمول ولی الان پاشنه بلند دارم یکم از شونه اش بالاترم به چهره اش نگاه کردم چشمای درشت آبی موهای بلوند خوشرنگ ریش بلوند که از موهاش تیره تر بود بینی قلمی که کاملاً با صورتش مطابقت داشت مژه های بلند که تو نور بیشتر معلوم میشه پیشونیمو بوس کرد اومد بغلم دستشو بالا آورد دستمو دور بازوش حلقه کردم ورفتم بیرون از اتاق نزدیک پله همه دست زدن برامون آرمان شیطون هم سوت میزد به پایین رسیدیم مهمونا اومدن طرفمون سلام علیک کردیم درعین ناباوری مهرداد هم دیدم آخراز همه اومد گفتم: کی اومدی ایران؟

_ شنبه... بالاخره بابام منو بخشید الانم به اجبار اومدم ازت ناراحتم به خاطرت مادرمو ندیدمورفت... تولدت مبارک امیدوارم خوشبخت شی خداافظ دخترعمو

بعدش خیلی سریع رفت از چشمش تنفر میبارید با بغض حرف میزد مگه زن عمو مرده که اینجوری گفت حتما باید از سپهر پیرسم. با دنی رفتیم رو کاناپه نشستیم سپهر اومد پیشمون با دنی حرف زد بعد گفت: از سوپرایزم خوشت اومد؟

_ آره ممنون مخصوصا سوپرایزی که بغلم نشسته

هر دو خندیدم بعدش رفت پیشه دوستاش نگام افتاد به امیر انگار مراسم عزا اومده بود البته برای اون مثله ختمه به خاطر کاری که چندسال پیش کرد منو از دست داد.

کلی رقصیدیم خیلی خسته شدم نشسته بودمو به دنی نگاه میکردم که با سپهر صحبت میکرد چقدر امشب به بیچاره خندیدم فارسی بلد نیست مثله خنگا نگاه میکرد هرکی فارسی حرف میزد امیر صدام زد گفت: میشه اینجا بشینم

_ اجازه نمیخواد بشین

نشست خواست چیزی بگه که دنی صدام کرد عذرخواهی کردم رفتم سپهر گفت: وقته کادوهاست صدات میکنم هواست نیستا پسردیدمیزی

خندیدم گفتم: دوست دارم ماله خودمه

دوباره نگاه خنده داره دنی رو دیدم خندیدم به دنی گفتم: خیلی بامزه میشی زبونمونو نمیفهمی تصمیم دارم فارسی بهت یاد ند

_ عصبی میشم نفهمم یاد بده دیگه

_ حالا بعدا درباره حرف میزنیم

لوپشو کشیدم رفتم رو کاناپه نشستم که کادوها بازکنن البته اول کیک بعد کادو. کیک رو آوردن خیلی بزرگ بود دوتا هم بودن یکیش یه قلب بود که نصفش سفید نصف دیگش قرمز بود یکیشم عکس من ودنی بود که شنبه گرفته بودیم از دیدن کیک خیلی خوشحال شدم به دنی نگاه کردم بهم لبخند زد مطمئن شدم کاره خودش بوده. کیک هارو بریدم بعدش رفتیم سراغ کادوها خدمتکارا هم کیک هارو پخش میکردن الناز بهم ست اسپرت داد

مامانم بهم یه لب تاب و آی پد داد پدرم ده میلیون نقد داد سپهر بهم یه کوپه سفید کادو داد سیمایشوهرش سرویس نقره دادن امیر هم یه گرنبند طلاکه شکل پروانه بود داد خیلی خوشگل بود. کادو آخر واسه دنی بود دوست داشتم بدونم کادوش چیه اومد پیشم ودستمو گرفت بلند شدم در کمال تعجب فارسی گفت البته به سختی حرف میزد: این کلید خونه مشترک من وسوگند بعد از ازدواج تو انگلیسه به اسم خانومه خوشگلم سوگند جان خیلی خوشحال شدم علنا اعلام کرد ازدواج میکنیم پریدم بغلش وگفتم: عاشقتم

_من بیشتر عزیزم

از بغلش دراومدم پیشونیمو بوس کرد وروبه جمعیت وایستادیم همه برامون دست میزدن نگام افتاد به امیر چشماش اشکی بود دلم براش کباب شد ولی دیکه تموم شد دارم ازدواج میکنم با کسی که دوستش دارم اونم متقابلا دوستم داره نه امیری که واسه پول اومد سمتم بعد علاقه پیدا کرد همه بهم تبریک گفتن الناز اومد سمتم اول با آرنج زد تو پهلوام بعد گفت: مبارک باشه کثافت... رفتی درس بخونی شوهر پیدا کردی منم موندم سینگل

خندیدم گفت: زهرمار

بغلم کرد وگفت: خوشبخت شی آبجی

_مرسی

از بغلم دراومد رفت امیر اومد به منو دنی تبریک گفت ورفت بیرون خیلی غم داشت نمیگم حقش نیست ولی خیلی براش ناراحت کنندس ومن اینو خوب درک میکنم چون تودبیرستان برام اتفاق افتاده. همه مهمونا رفتن دنی رو فرستادم اتاق دیگه وخودم رفتم اتاق خودم.

خانواده دنی اومدن وقرارو گذاشتیم که هفته بعد نامزد کنیم وعروسی رو انگلیس بگیریم نامزدی هم مثله عروسی بگیریم.

یه هفته بعد

به خودم تو آینه نگاه کردم لباس عروس سفید تنم بود آرایشگر آماده ام کرد ومنتظر دنی بودم. قرارشد سه روز دیگه برگردم انگلیس واسه عروسی آماده شیم که یه ماه دیگس تواین

ماه کارم درست کنم اونجا. دنی اومد داخل همه بهش نگاه میکردن نگاهشون نگاه خوبی نبود و داشت حرص میخوردم پسر ندیده ها رفتیم سواره ماشین شدیم چون دنی گواهینامه ایران نداشت راننده خانوادگیمون رانندگی میکرد ماشین راه افتاد دنی دستمو گرفت گفت: تو آرایشگاه یه جوری بودی اتفاقی افتاد؟

_ نه طرز نگاه خانوما بهت خوشم نمیومد

خندید گفت: اشکال نداره... خوشگل تر از همیشه شدی

_ تو هم همینطور

بهم لبخند زد چشمش برق خاصی داشت. مثله همیشه زیبا و خوشتیپ. یه کت سفید که یقه مشکی داشت وتی شرت سفید و کروات مشکی و شلوار و کفش مشکی موهاشم یه وری درست کرده بود و ریششو یکم کوتاه کرده بود ولی خیلی کوتاه نه چون میدونه خوشم نمیاد خیلی کوتاه کنه. تو آینه ماشین نگاه کردم موهامو فردرشت بود یه طرف ریخته بود یه تاج کوچیک هم طرف مخالف موهام بود آرایش کامل داشتم خیلی خوشگل شده بودم و تغییر کرده بودم آخه هیچ وقت این همه آرایش نکرده بودم. از ماشین پیاده شدیم وارد خونه بابام شدیم چون خونه بزرگه و میخواستیم قاطی بگیریم نامزدی رو تو خونه خودمون گرفتیم. مراسم به خوبی برگزار شد گوشیم زنگ خورد به خاطر سر صدا رفتم بیرون جواب دادم. از دیدن شماره تعجب کردم...

ملیکا بود که بهم زنگ زده بود رد تماس زدم خواستم برگردم داخل که صدای گریه مرد شنیدم رفتم سمت صدای دیدم که امیر کنار ماشینش نشسته گریه میکنه همین موقع سپهر و دیدم بهش گفتم بره پیشه امیر خودمم با فاصله ازشون و ایستادم صداشونو میشنیدم امیر گفت: داداش میگی چرا گریه میکنی مرد گریه نمیکنه ولی من مرد نیستم... به خاطر یه خرید بزرگ سوگندو از دست دادم به خاطر هیچ سوگندو از دست دادم ممکن بود من الان جای اون پسر باشم... سپهر من هنوز عاشق سوگندم نمیتونم کنار بیام واسه من نیست....

با شنیدن این حرف دلم لرزید سریع از اونجا دور شدم رفتم داخل خونه پیش دنی و ایستادم و خودمو زدم به بیخیالی دوست نداشتم مراسم بهم بخوره. آخره مراسم رفتیم تو

حیاط برای راهی کردن مهمونا که نگام به ملیکا افتاد وقتی متوجه شد دیدمش اومدمستم رسید بهم لبخند زد گفت: خوشگل شدی عروس خانوم

_ نمیخوام جشن بهم بخوره از اینجا برو

_ خواهش میکنم سوگند میخوام باهات حرف بزنم یه تشکرم بهت بدهکارم.. خواهش میکنم

_ بعدا بیا الان وقتش نیست

رومو برگردوندم ازش سمته مهمونا.

دیشب دنی رو به زور از اتاق انداختم بیرون ساعت ده صبح بلند شدم همه خواب بودن رفتم آشپزخونه یکم نون و پنیر و گردو و شیر خوردم رفتم سمته حیاط هوایی عوض کنم. نشستم رو صندلی به حلقه ای که دیشب دستم انداخت دنی نگاه کردم ساده بود شکل هم گرفته بودیم طلای سفید بود. آهی کشیدمو لم دادم رو صندلی به دیشب فکر کردم به حرفایی که از امیر شنیدم باورم نمیشه اینا حرفای امیر باشه ولی مهم نیست دیگه شوهر دارم باید جزای کارشو میدید. تو فکر بودم که خدمتکارا اومد گفت: ببخشید خانوم... یه خانومی میگه اسمش ملیکاس میخواد بیاد داخل

_ باشه درو باز کن بیاد

ملیکا اومد سلام داد جواب ندادم با دست اشاره کردم بشینه نشست گفت: خیلی سرد شدی قبل از رفتنت حداقل جواب سلام میدادی الان نه

_ اون موقع با الان فرق داشت... کارت چی بود

_ میخواستم ازت تشکر کنم

_ بابت چی؟

_ شیش سال پیش سپهرمنو فرستاد پیش شیخا ولی برگشتم فهمیدم به طور غیر مستقیم تو نقش داشتی

_ چه طوری؟

_ یه خانومی که اسمش سوسو بود گفت زندگی تو مدیونه سوگندی

خیلی تعجب کردم سوسو که منم مس اون کیه پرسیدم: کی هست این سوسو؟

_ نمیدونم فکرکنم رییس باند بود

_ میدونی الان کجاست؟

_ نه مته اینکه مرده

_ اهان

_ ازت معذرت میخوام خیلی بهت بد کردم ببخش منو... بعد از اینکه سوسو مرد آزاد شدم یعنی چهارسال پیش وقتی رفتم خونه دیدم مادرم فوت شده و پدرم زن دیگه گرفته ازخونه بیرونم کرد بابا خواهر برادرادم هرکدوم چندروز بیشتر نداشتن بمونم آواره شدم کارم داشت بیخ پیدا میکرد که یهو امیرو تو خیابون دیدم از دیدنش تعجب کردم آخه شنیده بودم ازش شکایت کردی ولی گفت رضایت دادی یه سرپناهی بهم داد کار نظافتچی هم برام پیدا کرد اوایل سخت بود ولی الان تو کارم ماهر شدم زندگیم ای بدک نیست ولی هنوز احساس میکنم آهت پشتمه

_ از اینجا برو دیگه نینم

بلند شدم برم گفت: سوگند خواهش میکنم منو ببخش تورو خدا

برگشتم گفتم: از جونت سیر شدی مثله اینکه... اگه به خاطر قول چندسال پیشی که تو دبیرستان داده بودم نبود همون شیش سال پیش سرتو گوش تا گوش میبریدم ولی بهت قول دادم هواتو داشته باشم وهمیشه کمکت کنم... ولی قولمو دیگه فراموش میکنم اگه دوباره کاری بکنی مطمئن باش این سری میری سینه قبرستون حالام گمشو از خونم بیرون. داد زدم گفتم: گمشووووو

با دادی که زدم یهو پرید ترسیدوزود رفت سمته دره حیاط بعد از رفتنش نشستم رو صندلی زنگ زدم ناصر یکی از بهترین ووفادارترین آدمم جواب داد گفتم: سلام ناصر یه کاری واست دارم

_ شما جون بخواین

_ یادته شیش سال پیش ملیکارو از دست شیخا راحت کردی

_ بله

_ یه نفرخودشو جای من جا زده بوده گفته از طرف من نجات پیدا کرده میخوام ببینی کی بوده که همچین جراتی کرده

_ باشه امردیگه؟

_ نه خدافظا

_ خدافظا

قطع کردم گوشیه پرت کردم رو میز و سرمو خم کردم دستامو بردم بین موهام هرکی بوده منو میشناسه اگه زنده باشه باید کارشو بسازم دردرس نشه با صدای دنی از فکراومدم بیرون. یکم حرف زدیم درباره کارایی که تو زندگی باید انجام بدیم.

امروز تصمیم گرفتم برم شرکت سر بزنم ببینم سپهرچی کارا کرده کلی گشتم تا گواهینامه پیدا کردم سوار ماشینی که سپهر برام خریده بود شدم قبل از رفتنم ماشینامو فروخته بودم یکیشم داده بودم الناز که بفروشه بزنه به زخم زندگیشون این کارم کرد هفصد میلیون ارزش داشت ماشینم. به کمک مپ راه های جدیدو یاد گرفتم چون تو این چندسال چندتا از خیابونا عوض شده بود. همه چیز تهران عوض شده جز ترافیکش تازه بدترم شده دوساعت ونیم تو راه بودم رفتم داخل فقط منشی وسه تا از مهندسا منو میشناختن بقیه چون جدید بودن منو نمیشناختن محل نمیداشتن رفتم تو اتاق سپهر نبود از منشی پرسیدم گفت توراهه گفتیم که بهش نگه من اومدم رفتم تو اتاق پشت میز نشستیم یه ربع بعد که داشتیم از دستشویی میومدم از صداش فهمیدم اومده وقتی داخل اومدم درکمال تعجب الناز هم بود دستشویی یه جایی بود که از دره ورودی مشخص نبود سپهر گفت: خوب خانومم دیگه تنهاییم باید بذاری

_ اه سپهر گیر نده خوشم نیاد از این کارا بعدشم ازدواج نکردیم که

_ النازم اذیت نکن دیگه تو این دوسال یه بارم نداشتی

الناز رو کشوند بغل دیوار الناز دستاشو رو سینه سپهر گذاشته بود به عنوان سپهر الناز پشت هم میگفت خوشم نمیاد نکن دیدم این دوتا کلا نمیفهمن منم هستن گفتم: چه خبره اینجا؟؟!

سپهر هل شد اومد عقب به تته پته افتاد گفت: چیزه... تو... تو کی اومدی اینجا چی کار میکنی؟

_ اومدم سر بزمن بینم شرکتو به باد ندادی که خدارو شکر هنوز نه... خوبه میای اتاق مطمئن شی کسی نیست بعد دختر مردمو اذیت کنی... خیلی سوال شده برام چه طور بدون رضایت خانواده ها باهمین به منم نگفتین
الناز گفت: چیزه سوگند آخه...

_ آخه نداره بشینین توضیح بدین وگرنه لوتون میدم

هر دو نشستن بغل هم منم رفتم روبه روشن نشستم الناز گفت: بعد از مخالفت خانواده ها نتونستیم از هم دور باشیم و تو این دوسال باهم بودیم خواستم بهت بگم ولی سپهر گفت نگم ممکنه از دهنِت پیره به مامانت بگی

_ دستتون درد نکنه خوبه خودم معرفیتون کردم از خدایه باهم باشین بعدشم به خاطر منم میبود رضایت میدادن من فکرکردم همدیگرو دوست ندارین ولکن شدم... ولی جدا خیلی بی معرفتید هیچی بهم نگفتید... دارم براتون

گوشیم زنگ خورد رفتم تراس جواب دادم ناصر بود گفت: سلام خانوم

_ سلام... چی شد خبری گرفتی؟

_ آره من فهمیدم کلی تعجب کردم چه برسه شما

_ بگو دیگه دق مرگ شدم

_ سولماز بوده

_ سمانه کیه؟

_ خواهرتون

یه لحظه چشم سیاهی رفت گفتم: مطمئنی خودت دیدیش

_بله... الانم زندانیش کردیم همونجور که گفتید همون خونه خراب

_باشه باشه من میام الان اونجا

گوشیو قطع کردم نفس عمیق کشیدم باید خودمو کنترل کنم یکم گذشت رفتم داخل سپهر
منو دید گفت: چی شده چرا رنگت پریده؟

_هیچی... من میرم بعدا صحبت میکنیم خدافضا

اجازه حرف زدن ندادم کیفمو برداشتم زود رفتم بیرون سواره ماشین شدم سریع خودمو
رسوندم خونه خراب ناصر منتظرم وایستاده بود اسلحمو گذاشتم تو کیفم پیاده شدم با ناصر
رفتم داخل چراغارو روشن کرد دیدم یه نفر دست وپابسته نشسته رو صندلی و سرشو
پوشوندن از درد ناله میکرد گفتم: زدینش؟

_افرادم زدنش خیلی سرکش بوده خودم نبودم...

_بسه نمیخوام بشنوم

دویدم سمتش پارچه ای که رو سرش بود رو برداشتم... با دیدنش افتادم رو زمین این
این... بلند شدم دستمو بردم تو موهام گفتم: امکان نداره... غیر ممکنه من... من خودم دیدم
تو آتیش سوخت وای خدا اصلا امکان نداره... ناصر... ناصر ازش یواشکی آزمایش دی ان ای
بگیر من دوروز دیگه پروازمه تا ماه دیگه نمیام همینجا باید باشه وای به روزگارتون فرار کنه
تک تکتونو حسابتونو میرسم من رفتم

سوار ماشین شدم سرمو گذاشتم رو فرمون کلافه دارم میشم اخه چطور ممکنه من خودم
دیدم تو آتیش سوخت لعنتی.

دوهفتس که با دنی رسما ازدواج کردم خانوادش سنگ تموم گذاشته بودن کلی خوش
گذشت دیروز از ماه عسل اومدیم قراره امشب بریم ایران بهش گفتم کاره واجبه نمیتونم

بگم کسی هم خبر نداره میریم ایران همه فکر میکنن ماه عسلیم هنوز. یه ساعت تا پرواز مونده دنی اومد نشست بغلم گفت: بهم بعدا بگی چی هستا... بدجور ذهنم مشغول شده
_باشه عزیزم سره قولم هستم

شیش ساعت پیش رسیدیم ایران یه ماشین کرایه کردم رفتم خونه خراب ساعت نه صبحه ناصر پیش اون دختر وایستاده بود با دیدنم اومد سمتم با کاغذی که دستش بود
گفت: سلام خانوم... اینم آزمایش...م...

ازش گرفتم نذاشتم حرفشو ادامه بده برگرو گرفتم نودوهشت درصد شباهت دی ان ای به مامان... کاغذاز دستم افتاد آخه چطور ممکنه سمانه زنده باشه با حرکت سرش فهمیدم بیدار شده رفتم سمتش دستوپاشو باز کردم پارچه سرشو برداشتم هنوز کامل هوشیار نشده بود به چهره خواب آلودش نگاه کردم قربونش برم آجی کوچولو خوشگلم هنوزم انگار اون دختر هفده سالس که مثلا مرده بودیکم که هوشیار شد از دیدنم ترسید خواست بره دستشو گرفتم تقلا کرد بره ولی تو بغلم فشارش دادم تا اونجا کا یادمه آخرین بار بغلش کردم هشت سالش بودکه یکی از دوستاش زده بودتش بعداز فوت بابابزرگ خیلی ازم میترسید چون فهمید کیم بعد از بابابزرگ مثله سنگ بی احساس و بی رحم شدم خیلی وقتا زدمش برای همین ارتباط خوبی نداشتیم ولی همیشه دوسش داشتم الانم از دیدنش خیلی خوشحالم از بغلم درش آوردم گفتم: آخیش دلم برات تنگ شده بود

_تومگه دلیم داری که تنگ شه

ازاین حرفش غصم گرفت مطمئنم تو چهرم معلوم شد گفتم: نه تو دل داری که هشت سال غیبت زد

_هه مگه تو اجازه زندگی میدادی که بیام پشتون

عصبانی شدم گفتم: هنوزم نیش دار حرف میزنی هنوزم آدم نشدی منو بگو خواستم ببرمت پیشه مامان بابا ولی ولش کن لیاقت نداری آزادی هرگوری میخوای برو فقط سره رام پیدات نشه... ناصر بچه هارو جمع کن برید اینم ولکن شید فقط تو کارم دخالت کرد میدونی چی کار کنی دیگه. روبه سمانه وایستادم گفتم: چیه عین بز نگاه میکنی مگه نمیخوای زندگی کنی گمشو دیگه

_هنوزم بی رحم و سنگدلی

اینو با بغض گفت اشک تو چشماش جمع شد برای اینکه احساساتم کار دستم نده
روموبرگردوندم رفتم.

تو ماشین نشستم منتظرشدم بیاد بیرون تعقیبش کردم میشه گفت ناکجا آباد زندگی
میکردن ناصر و گفتم بیاد کشیک بده در نره باید موقعیت جورشه به مامان بگم.

رسیدم خونه دنی جلو تلویزیون خوابش برده بود رفتم سمتش یخچال آب برداشتم خوردم
لباسامو عوض کردم خودمو پرت کردم رو تخت فکرم خیلی مشغول شده حالا چطوری به
مامان بگم سمانه زندس میترسم از هیجان زیاد چیزیش بشه. از رو تخت بلند شدم دستمو
بردم تو موهام دارم دیوونه میشم حالا چی کار کنم. تو همین فکرا بودم که دنی صدام کرد
نگاش کردم گفت: حواست کجاست کلی صدات کردم

_ببخشید نفهمیدم چی کار داری؟

_اتفاقی افتاده؟ تا حالا اینجوری ندیدمت

_آره یه اتفاق باور نکردنی افتاده

_علت اومدنمون به اینجا؟

با سر تایید کردم نشست بغلم گفت: خوب بگو

_بهت گفتم یه خواهر کوچکتر داشتم که خانوادت کشتن... زندس

یه لحظه ردنی هنگ کرد بعد گفت: امکان نداره چطوری؟

_خودمم نمیدونم هنوز حرفی نزدم باهات چون روابط خوبی نداشتیم هنوزم خوب
نیستیم. دعوا مون شد... دنیل چطوری به مامان بابا بگم؟

_نگو

_چرا؟

_علت اینکه عموم قصد جانشو کرد میدونی چیه؟

_ نه

_ اون اطلاعات زیادی درباره گروه تو وعموم داره با مدرک برای همین خواست ازش خلاص شه اگه الان بفهمه زندس صددرصد میکشتش اگه میخوای زنده بمونه نباید از خانوادت کسی بفهمه

_ دنیل حرفی میزنیا چطوری مخفیش کنم تو این یه ماه به زور خودمو نگه داشتم نمیتونم نگم باید یه راهی باشه اینجوری نمیشه

_ تنها راهش مردن عمومه

تعجب کردم از حرفش گفتم: دیوونه ای تو

_ جدی گفتم...اگه عموم بمیره همه راحت میشن هم خانواده تو هم خانواده من

_ دنیل اصلا حرفی خوبی نیست میدونی که خوشم نیاد کسی رو بکشم

_ من که نگفتم تو بکشی این همه آدم داری همچین میتونی از آدمای اونم استفاده کنی پول پرستن توهم که از نظر مالی مشکلی نداری

_ باید دربارش فکرکنم...دنیل یه چیز یو رواز الان بگم با اینکه تو عشقت شک ندارم ولی اگه دست از پاخطا کنی بدجور قاطی میکنم حواست باشه

مته بچه ها مظلوم شده بود لپشو بوس کردم رفتم آشپزخونه از کشو شماره رستوران رو برداشتم زنگ زدم دوتا پیتزا سفارش دادم.

یه هفتس اینجاییم دیروز مثلا اومدیم ایران وتازه همه خبردار شدن ایرانیم مادوتا تواین یه هفته به همه چیز فکرکردم وتصمیم گرفتم کاری که دنی گفت انجام بدم به نیما یکی از کارکنام تو انگلیس سپاردم چندتا از آدمای عموی دنی رو بخره تا عموشو بکشه امروز آخرین روزه عموی دنیل هست بعداز گرفتن خبرمرگش به مامان بابا میگم که سمانه زندس.از اتاق اومدم بیرون دنی جلوم وایستاده بود چهرش یه جوری بود گفتم:چی شده دنی؟

_ باید بریم انگلیس

چرا اتفاقی افتاده؟

عموم مرده ایست قلبی کرده پسرعموم هم تصادف کرده مرگ مغزی شده باید اونجا باشیم

امروز؟

نه دیشب پسرعموم داشته میرفته خونه کامیون زده بهش برو وسایلو جمع کن من به خانوادت میگم داریم میریم

ازپله ها رفت پایین خیلی تعجب کردم یهوایی این اتفاق افتاد از دست دوتا آدم که تو سرنوشتم نقش داشتن مردن همزمان. وسایلو جمع کردم بلیط رزرو کردیم ساعت شیش بعداز ظهر بودیعنی شیش ساعت دیگه سره ناهار مامان گفت: کی میان؟

گفتم: معلوم نیست خواستیم بیایم میگیم ولی میایم اینجا کارای مهمی دارم

مامان گفت: مثلاً چی؟

سوپرایزه

دنی که متوجه حرفمون نبود ازم پرسید منم گفتم درباره برگشتنم به ایران حرف میزدیم. تواین سه روز بابا اصلاً خونه نیومده بود و حرفای دوماه پیشه سیما بدجور شک تو دلم انداخته بود که نکنه واقعا طلاق گرفتن.

پرواز توانگلیس نشست رفتیم خونه دنی خودشو پرت کرد رو مبل گفتم: دنی چیزی شده خبرندارم؟ خیلی کلافه ای آخه

هیچی

چیزی هست بگو

صداشو برد بالا گفت: چیزی نیست میگم....میرم دوش بگیرم

اولین باربود صداشو بالا برد دلم شکست ولی نباید ناراحت شم حتما چیزی شده که اینقدر کلافس رفتم اتاق وسایلو جابه جا کردم بعداز اومدن دنی رفتم دوش گرفتم اومدم دیدم رو تخت خوابش برده باهمون اخمی که سرم داد زد رفتم اتاق خودمو رو تخت ولو کردم گوشیمو برداشتم زنگ زد من ناصر که از سمانه خبری بگیرم که خداروشکر خبری نبود. با

نوازش دستی رو گونم بیدار شدم چشامو باز کردم دیدم دنی با چهره مهربونی نگاهم میکنه
دستشو کنار زدم خواستم بلندشم نداشت گفتم: ولم کن میخوام برم

_ ازم ناراحتی؟

_ نه چون داد زدی ذوق کردم... ولم کنم

منو کشیدتو بغلش گفت: عزیزم ببخشید دسته خودم نبود کلافه بودم... دوست دارم

پیشونیمو بوس کرد گفت: ناراحت نباش دیگه... درکم کن تحت فشار روحیم... خستم... از
خودم ناراحتم سرت داد زدم

_ تو که عموتو دوست نداشتی

_ اون عموم که تو فکر میکنی نه عمومی ناتنیم فوت شده البته اونم دیشب اوردوز کرده از
بس مواد کشیده بود... اون عمومو دوست داشتم واسه همین خیلی ناراحتم

_ خوب از اول بگو دیگه

بغلش کردم سرمو بوسید گفت: حاضرشو بریم قبرستون هردوشون رو باهم دفن میکنن
باشه ای گفتم رفتم دستشویی بعد رفتم سره کمد لباس مشکی مجلسی پوشیدم.

از مراسم اومدیم دنی گفت: راستی یادم رفت بگم از فردا میرم مطب کارکنم ایران خواستی
بری تنهابرو تا برگردی روزای توهم وایمیستم

_ باشه... ولی فردا باهات میام آخره هفته میرم

دیروز بدون خبر دادن به خانوادم اومدم ایران. رفتم دمه خونه ای که سمانه اون روز که
تعقیبش کردم رفت در زدم زنه پیری درو باز کرد گفتم: سلام مادر ببخشید مزاحمتون شدم
با سمانه کار داشتم

_ سلام مادر ما سمانه نداریم

_ من خودم دیدم چندروز پیش اومد همینجاشاید مهمونتون بوده

_ نه واسه ما مهمون نمیداد شاید استباه دیدی وایسا از آزیتا بپرس

آزیتا نامی رو صدا کرد صدای خفه ای گفت اومدم با دیدن سمانه جا خوردم پس اسمشو عوض کرده اومد جلوی درگفت: ای بابا مامان باز کسی اومد منو صدا ک..

منو که دید حرفشو خورد آب دهنشو قورت دادگفت: اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

_ دعوت نمیکنی؟

پیرزنه گفت: اره مادر بیا تو

رفتم داخل رو یه مبل ساده یه یکم پارگی داشت نشستم پیرزن رفت آشپزخونه به سمانه گفتم: بشین بگو چه خبره

نشست گفت: اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

_ تعقیبت کردم... حالا همه چیو تعریف کن

_ اخیه نمیخوام خورشید بفهمه همین پیرزنه

_ سمانه کفریم نکن بگو

_ خوب حالا تو هم. چیو بگم؟

_ از آتیش سوزی به بعد چه اتفاقی افتاد؟

_ تو اون آتیش سوزی یکی از دوستانم که یتیم بود به جای من سوخت قصد خودکشی داشت منم خبر داشتم که قراره تو خونه بلایی سرم بیارن منم اونو فرستادم تا فکرکنن منم مردم بعد از اون اتفاق هم یه مدت تو پارک اینجا زندگی کردم تا خورشید منو پیدا کرد منم گفتم خونوادم مردن طلبکارا همه چیو گرفتن چیزی ندارم اونم بهم پناه داد تو خونه مردم کار میکنه منم بعضی اوقات به کارای خونه میرسم یا به پسرش تو کارای رستوراناش کمک میکنم اسممو گفتم آزیتا که دردرس نشه همه چی خوب بود تا از قضیه ملیکا خبر دار شدم خودمو جای تو جا زدم تا متوجه شی زدم ولی فکر نمی کردم پیدام کنی

_ اون وقت چرا باید میفهمیدم زنده ای؟

_ سره قبرم رفته بودی زجه هاتو دیدم دلم برات سوخت

_ خیلی بیشعوری

_ وا چرا؟

_ این همه سال خودتو قایم کردی نمیگی خونوادت چه بلایی سرشون اومده بعده تو واقعا بیشعوری

خورشید اومد گفت: ا چرا دخترمو فحش میدی؟

_ براتون تعریف میکنه...سمانه اومدم اینجا بگم ولیت مرده کسی نیست تهدید کنه همه هم فکر میکنن سوسو مرده بعداز ظهر میام دنبالت به سروضعت برسی میبرمت پیشه مامان نه بیاری همچین میزنمت صدای سگ بدی بدجوراز دستت ناراحتم... با اجازه خورشید خانوم

بلند شدم ورفتم تو ماشین نشستم ولی نرفتم میخواستم بینم سمانه میره یا نه.

ساعت پنج رفتم دمه در سمانه بازکردگفتم: آماده ای؟

_ آره

خورشید اومد گفت: تو آبجیشی بهم گفت..میشه بعضی اوقات بیاریش بینمش دلم واسش تنگ میشه

_ هروقت خواست خودش میاد... با اجازه سمانه پایین منتظرم

رفتم پایین به کاپوت ماشین تکیه دادم یه ربع بعد اومد با یه چمدون کهنه گذاشت صندوق عقب نشستیم تو ماشین راه افتادیم وسطای راه بودیم که سمانه گفت: سوگند چرا پیگره منی؟

سکوت کردم گفت: اها یادم رفت غرورت نمیداره احساستو بگی

هیچی نگفتم راست میگفت غرورم نمیداره ابراز احساس کنم فقط برای دنی ابراز احساس کردم دوباره گفت: به نظرت مامان چی کار میکنه؟ باباچی اون چه عکس العملی داره؟

_ نمیدونم فعلا که نمیدونن اومدم ایران

_ مگه کجا بودی؟

_ شیش سال پیش رفتم انگلیس برای تحصیل قرار بود برگردم همینجا زندگی کنم ولی ازدواج کردم وهمونجا زندگی میکنم

_ ا ازکی متهل شدی؟

_ سه ماهه

_ سپهر چی؟ سیما بچه دارشده؟

_ سپهر فعلا مجرده سیما یه پسره هشت ساله داره که اون موقع بودی دوسالش بود یه دختر سه ساله هم داره

_ جام خالی بوده... خیلی دوست داشتم تو لباس عروس ببینمت

_ خودت کردی وگرنه زودتر پیدات میشد میدیدی

_ راستی مهرداد چی شد؟

_ توزرد از آب دراومد

_ رشتت چیه؟ شوهرتم مثله خودت دکتره؟

_ هر دو مون متخصص قلبیم ولی دنی میخواد ادامه بدی برای جراحی

لبخندی زد گفت: هنوزم تو جواب سوال دادن صبوری

لبخند محوی زدم ولی مشخص نبود. رسیدیم خونه بردمش اتاقم گفتم: یه لباس بردار بپوش بریم خرید فقط زود

یک ساعت بعدیه شلوار لی آبی مانتو سفید وکتونی سفید وشال سفید وآرایش ملایم داشت واقعا خوشگل شده بود گفتم: خوب شدی... کاشکی تو این چندسال میبودی همیشه اینجوری تیپ میزدی... بریم خرید... راستی گوشه داری؟

_ نه

_ پس اول بریم گوشه بگیریم بعد لباس

ساعت شیش ونیم رفتیم بازار موبایل گوشی آیفون مدل آخرشو خریدیم با یه سیم کارت اعتباری تا ده تو پاساژ بودیم بعد رفتیم رستوران ساعت یازده ونیم برگشتیم خونه خیلی بهم خوش گذشت بعد از سالها با خواهر کوچیکم رفتیم خرید رسیدیم خونه خودشو انداخت رو مبل گفت: خیلی خوب بود بعد از مدتها بهم خوش گذشت

_بله همیشه با خرج کردن پولای من بهت خوش میگذشت

جفتمون خندیدیم گفت: الان میفهمم چه خریدی کردم خودمو ازتون مخفی کردم

_خوبه فهمیدی من میرم دوش بگیرم اتاق سمت چپه واسه تو.

ساعت نه صبح به سختی بلند شدم رفتم آشپزخونه که دیدم سماه صبحانه رو آماده کرده بود بعد از خوردن صبحانه گفتم: برو حاضر شو بدیم پیشه مامان

خوشحال شد مثله بچه هایی که بهشون آبنبات دادن رفت تو اتاق آماده شه زنگ زد خونه به خدمتکار گفتم میام خونه واسه نهار

ساعت دوازده راه افتادم دیر راه افتادم چون داشتم کار باگوشی رو به سماه یاد میدادم ساعت یک رسیدیم خونه ماشینو پارک کردم ولی گفتم سماه نیاد تا نگفتم ولی کسی نبود رفتم سمت کتابخونه که صدای مامان و سیما اومد سیما: حالا چطوری ازش مخفی میکنی بفهمه بدجور قاطی میکنه

_نمیدونم سیما نمیدونم

_موندم بابا فکر نکرده دختره دیوونش بفهمه چی کار میکنه باز منو سپهر ممکنه قبول کنیم ولی سوگند غیر قابل پیش بینیه الانام هست که بیاد..موندم بفهمه سرت هوو آورده با بابا چی کار میکنه...مرتیکه حداقل روزایی که سوگند بود میومد که شک نکنه

لبخند رو لبم خشک شد بابا زن گرفته؟؟؟؟ لبخند جاشوبه اخم داد سرم داغ شد مطمئنم الان قرمز شدم سیما اومد بیرون سینه به سینم و ایستاد با دیدنم یه قدم رفت عقب گفت: از کی...

_چیزی رو که میخواستین قایم کنین فهمیدم

مامان شتابون اومد دستمو گرفت وگفت:سوگند خواهش میکنم کاری نکنیا به اون دختر
رحم کن

_پس با دختر ازدواج کرده چه راضیم هستی چندوقته؟

_شیش ماه

_همونه نامزدی به زور اومده بود عروسی هم کلا تشریف نداشت...ازش طلاق گرفتی؟

_نه

_باید طلاق بگیری وگرنه یه بلایی سرش میارم

_سو...

_مامان کاری که گفتمو بکن

سریع از خونه رفتم بیرون سواره ماشین شدم سمانه ازدیدنم هم تعجب کرد هم ترسید
گفت:سو...سوگندچی شده؟

_هیچی با آژانس میفرستمت خونه تا نگفتم هیچ جا نمیری

دمه یه آژانسی نگه داشتم آدرسو دادم رفت زنگ زدم ناصر که مراقب باشه جایی نره
خودمم رفتم سمت کارخونه بابام.

رسیدم کارخونه منشی سلام کرد خواست خبر بده که خودم رفتم تو که دختر دیدم رو پای
بابا نشسته دختره افتاد وبابا با نگرانی رفت سمتش بعد گفت:مگه سرشو آوردی دختر

_زننه؟

تعجب کردهچی نگفت داد زدم:زننه؟؟؟

دختره بلند شد گفت:آره جنابالی کی باشی اینجوری سرش داد میزنی

_توببند...مامانمو طلاق میدی خوشم نیاد سرش هوو بیاری

دختره گفت:اها پس دخترشی چقدر بی ادب

_ فکرکنم بهش نگفتی کیم؟ معرفی کن...زود باش دیگه

بابام با صدای لرزونی گفت:نوشین این بچه سومم سوگنده

دختره رنگش پرید باترس نگام کرد گفتم:پس گفتی چه شخصیتی دارم...از این به بعد مراقب حرفایی که میزنی باش....توهم از مامانم طلاق میگیری وگرنه حسابت با کرام الکتیبینه

داشتم میرفتم بیرون که دوباره گفتم:این زنیکه رو نمیخوام ببینم به هیچ عنوان توهم دیگه پدرم نیستی

_ سوگند...

برگشتم سمتش گفتم:توبه خاطر این نکبت عروسی من نیومدی تو مهمترین مراسم زندگیم نیومدی آبروم جلو خانواده شوهرم رفت دیگه برام مردی سمته خانوادم نیمای

رفتمو درو محکم بستم کارکنا همه دمه در وایستاده بودن با دیدنم همشون رفتن کنارسواره ماشین شدم ولی راه نیفتادم چون خیلی عصبی بودم.دنی بهم زنگ زد همه چیو تعریف کردم براش خیلی ناراحت شد گفت میخواد بیاد ولی منعش کردم.

سه روز گذشته وامروز مامان وبابا طلاق گرفتن کارخونه هم از بابا گرفته شد چون به اسم مامان بود علت اینم که طلاق نداده بود مال واموال مامان بود البته برای بابا بود ولی بابابزرگ به اسم مامان کرده بود.همه چیو که به سمانه گفتم درک کرد که چرا هنوز به مامان نگفتم زندس وگفت هرزمانی که صلاحه بگم بهش.

دوباره برگشتم انگلیس برای یه سری کارای به نام زدن ماشین وخونه وقرار شد با دنی پیام ایران که دنی هم سمانه رو ببینه.

ساعت هشت شب بود وتازه از مطب اومده بودم برخلاف همیشه دنی دیرتر ازمن اومد لباسامو عوض کردم دوش گرفتم نشستم رو کاناپه تلویزیون رو روشن کردم اخبار میدیدم که یهو دنی پرید رو مبل کنارم نشست از حرکتش ترسیدم به بازوش مشت زدم گفتم:ترسوندی منو...کی اومدی؟

_ همین الان معلوم نیست حواست کجاست نفهمیدی اومدم

_ آره فکرم درگیره یکی از مریضامه وضعیتش خوب نیست... تو چه خبر شارژی

_ شارژ نباشم اینقدر فشرده درس خوندم جواب داد ترم آخرم

_ ا جدی؟ چقدر خوب

_ فقط مطب نمیتونم پیام خیلی مهمه این ترم

_ باشه سعی میکنم بیشتر انگلیس باشم

_ مامانت چه خبر؟

_ بهتره... یکم وضعیتش بهترشه میرم ایران سمانه رو بگم

_ باهم بریما دوست دارم سمانه رو ببینم

_ باشه... حالا برو لباستو عوض کن شامو آماده کنم

سره شام بودیم گفت: باید یه خدمتکار دائمی بیارم خونه به این بزرگی نمیرسی بهش کم کم هم کارت زیاد میشه

_ اتفاقا میخواستم بهت بگم این کارو کنیم از سره کار میام خیلی خستم سخته به کارای خونه هم برسم

_ باشه عزیزم با داداشم میگم انجام بده

ساعت هفت صبح اومدیم ایران مستقیم رفتیم خونه من. ساعت سه بعداز ظهر از خواب بلندشدم نشستم رو تخت به چهره غرق خواب دنی نگاه کردم مثله بچه ها همیشه وقتی میخوابه به این فکر کردم چقدر من این آدمو دوست دارم از بین کلی پسرحتی بهتر از دنی بودن خیلیا مخالف بودن از جمله بابام و چند نفر از خانوادش ولی آخر سر بهم رسیدیم سه ماه از ازدواجمون میگذره هرروز عاشق تر از روز قبل میشم مهربونیاش عشق ورزیدناش چهره مهربونش همه ی اینا باعث میشه بیشتر دوستش داشته باشم. از تخت بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه قبل از اومدنمون به ناصر سپردم مواد غذایی بگیره قبل از خوابیدن برنج گذاشتم خیس خورد لوبیاهم گذاشتم تو آب از فریزر گوشت و سبزی درآوردم و شروع

کردم به درست کردن قرمه سبزی. ساعت هفت دنی بیدار شد اومد پذیرایی گفتم: رفته بودی
کما؟

خندید گفت: نمیدونم شاید... عجب بویی میاد بوچیه؟

_ غذا

_ حتما ایرانی؟

_ آره قرمه سبزی

_ همه ی غذاهات بخصوص ایرانی... غذارو بیار که گشنمه

_ باشه

بلندشدم ومیزرو آماده کردم غذاکه تموم شد جمع کردم دنی رفت سراغ گوشیش نشست
رو کاناپه گفت: سوگند

_ بله

_ سمانه رو کی به مامانت میگی؟

_ احتمالا فردا

_ راستی مگه نگفتی تو خونه توهست؟

_ اره ولی صبح رفت پیشه خورشید فردا میاد

_ آهان... فارسی یاد نمیدی

_ بذار کارام تموم شه کلاس شروع میشه

یه هفتس دارم بهش فارسی یادمیگیرم شاگرد باهوشیه زود یاد میگیره کارام تموم شد
باهاش یک ساعت ونیم فارسی کار کردم ساعت دوازده خوابیدیم. ساعت شیش بیدار شدیم
صبحانه خوردیم ساعت حدود نه بود سمانه اومد نشست به دیدنم پرید بغلم
از بغلم دراومد گفت: بابت همه چی مرسی هویتمو پس گرفتم حالا شدم سمانه صادق پور

_ بالاخره این هویت مال توهست

_ کی اومدی؟

_ دیروز هفت اومدیم

_ اومدین؟ با کی؟

_ شوهرم

_ کجاست؟

_ رفته قدم بزنه حوصلش سررفته بود... انگلیسی که یادته؟

_ اره بابا مثل زبون مادریه برام

_ خوبه... فارسی بلد نیست تازه داره یاد میگیره

_ آب بابا؟

_ اره

دنی اومد با دیدن سمانه نیشش باز شدگفت: سلام سمانه تویی؟

_ اره خودمم

_ چه خوب انگلیسی هم بلدی

_ بله

دنی رو کردبهم گفت: خوب کی به مامانت میگی؟

_ فردا... برو لباستو عوض کن

بعد از رفتنش سمانه گفت: عجب چیزی تور کردی خوشگله

_ چشاتو درویش کن آدم نمیشی

_ عمرا... چندسالشه؟

_ سی و سه

دنی اومد کلی باهم خرف زدن سمانه ودنی. سمانه از سه سالگی رفت کلاس انگلیسی یازده سالگی مدرکشو گرفت تسلط کامل داشت رو انگلیسی با لجه غلیظ صحبت میکرد. مدارکه سمانه رو به ناصر سپردم درست کنه قبرهم درست کردن واسم اونی که مرده بود نوشتن روش.

سواره ماشین شدیم دنی بغلم نشست سمانه پشت منم راننده. ساعت دوازده رسیدیم خونه مامان ماشینو پارک کردم منودی رفتیم بالا ولی سمانه روگفتم تو ماشین بمونه مامان هردومونو بغل کردو پیشونیمونو بوس کرد نشستیم رو کاناپه یکم گپ زدیم دنی اشاره کردکه سمانه رو بگم. یکم سکوت شد گفتم: مامان یه سوالی میپرسم جوابی غیر از نمیدونم بده

_ باشه مگه چی میخوای بپرسی؟

_ اگه سمانه زنده باشه چی کار میکنی؟

سکوت کرد و آه کشید گفت: کاشکی بود

_ فرض کن باشه چی کار میکنی؟

_ چرا همچین چیزی میپرسی؟

_ بگو

_ خیلی خیلی خوشحال میشدم

_ توچی سیما؟

سیما گفت: نمیدونم باید تو مکانش باشم

_ توچی سپهر؟

_ سوالای سخن میپرسیا یه کاری میکردم که خودمم باورم نمیشه

روبه دنی گفتم: برو بیارش

هرسه تعجب کردن سپهرگفت: خبریه؟

_وایستا میفهمی

چنددقیقه بعد دنی با سمانه اومد سمانه با دیدن مامان گلدونی که دستش بود افتاد مامان
وسپهروسیمما برگشتن سمتش سیمما جیغ زد سپهرومامان خشک شده بودن دویدم سمت
سمانه گفتم: چیزیت نشده که؟

_ن...نه...م...من..

_برو

دیوید خودشو انداخت بغله مامان همشون گریشون گریه کردن عجب صحنه خارق العاده
بود یه صحنه ناب و باورنکردنی ازدیدنشون اشک ریختم دنی دستشو دورم حلقه کردبه
فارسی گفتم: قربون دل مهربونت خانوم خوشگلم

نگاش کردم ازاینکه فارسی گفتم ذوق کردم بعدانگلیسی گفتم: به عمرم همچین صحنه ای
رو نمیتونم ببینم دیگه تکرار نمیشه مدیونه توهستم عزیزم که میتونم همچین چیزی رو
ببینم

پیشونیمو بوس کردواشکی که از چشمم چکید با انگشت اشارش پاک کرد یکم بعد رفتم
سمتشون گفتم: بسه دیگه عوض خوشحالی گریه میکنید پاشید بریم نهار گشتمه
همه از حرفم خندشون گرفت بعد گفتم: خواهرای زامبیم آرایشتون ریخته برید خودتو
درست کنید باید نماز وحشت بخونم برید دیگه

هردوخندون رفتن سمته توالت سره میزناهار نشستیم سمانه هنوزنیومده بود مامان
گفتم: چطوری فهمیدی؟

همه چیو تعریف کردم سپهروگفتم: عجب اتفاقات جالبی

_آره

سمانه وسیمما اومدن نشستن بعدازغذا قرارشد وسایله سمانه رو بیارم خونه مامان.نشسته
بودیم صحبت میکردیم که حالت تهوع بهم دست داد رفتم توالت گلاب به روتون بالا آوردم
رفتم بیرون دنی با نگرانی اومد سمتم گفتم: سوگند چت شدیهو؟

_نمیدونم

مامان گفت: صبح چی خوردی؟

_نون پنیروشیر ربطی به اون نداره چندروزه اینجوریم

سیما گفت: به بویه خاصی حساسی؟

_اره بعضی بوها حالت تهوع میگیرم ولی بعید میدونم چیزی که تو ذهنته درست باشه سه ماه بیشتر از ازدواجم نمیگذره

سمانه گفت: خدارو چه دیدی شاید داری مامان میشی فردا یه آزمایش برو بده

دنی گفت: چی میگی؟

گفتم: فکرمیکنن حاملم میگن آزمایش بدم

لبخند زد گفت: برای اطمینان رفتیم انگلیس بریم دکتر

سمانه گفت: حالاکوتا برید انگلیس همیجا برید

گفتم: نه هر دو تامون کار داریم فردا شب پرواز داریم

مامان گفت: چرا اینقدر زود؟

_گفتم که کار داریم هر دو مون شاغلم

سپهرگفت: چقدر عجله دارین

_مجبوریم دنی امتحان هم داره منم مریض بدحال دارم

_هر جور راحتی.

سمانه وقتی فهمید بابا زن دوم گرفته و مامان بابا از هم جدا شدن خیلی ناراحت شد ممکن بود اون اگه پیشمون بود جلوی این کارارو میگرفت. ساعت هشت شب پرواز هست والان ساعت شیش همه ی خانواده اومدن مارو راهی کنن با اینکه از پدرم بدم اومده ولی دلم براش تنگ شده دیروز به ناصرگفتم از پدرم خبر بگیره زنگ زد بهم رفتم جای دیگه دوراز خانواده ودنی جواب دادم: سلام...چی شد؟

_ سلام خانوم... از پدرتون خبر گرفتم

_ خوب؟

_ سه روزه پیش زنش ازش طلاق گرفته بود چون پدرتون پولی نداشت الانم پدرتون پیشه یکی از کارکنان سابقش زندگی میکنه... دستور چیه؟

_ فردا برو دفترسپهر اینارو بهش بگو بعدبگو بره بابارو یه جا ساکن کنه ولی مامان وخواهرام نفهمن

_ به روی چشم امر دیگه

_ هیچی دستت درد نکنه خدافظا

_ خدافظا

حقش بود اون باشه حوو سره مامان نیاره هوس باز سره پیری هوس زن جوون کرده فکرکرده به خاطر چشم ابروش میان سمتش. رفتم پیشه دنی که یه بوی تنداومد حالمو بد کرد نمیدونم بوی چی بود ولی خیلی حالمو بد کرد دویدم سمته دستشویی سمانه دنبالم اومدوقتی رسیدم دستشویی بالا آوردم سمانه پشتمو میمالوند گفت: من مطمئنم تو حامله ای سیماهم سره آرمان مثله تو بود رفتی انگلیس اول آزمایش بده

_ باشه ولی از کجا معلوم حاملم آخه تازه ازدواج کردم انقدر زود؟

_ آره دنیل جونتون عجله داره خوب

زدم به بازوش با جدیت گفتم: دیگه همچین چیزی نشنوم بریم

سرشوانداخت پایین وباشه آرومی گفت رفتیم پیشه بقیه دنی خم شد گفت: چیزیت شد؟

_ نه یه بویی اومد حالمو بهم ریخت

به زور خدافظی کردیم رفتیم سواره هواپیما شدم. وقتی رسیدیم انگلیس صبح بود وسایلو گذاشتیم خونه وبه اصرار دنی رفتیم دکتر زنان اونم آزمایش نوشت برای فردا ناشتا بهمون گفت احتمال داره باردار باشم تمامه علاعمشو دارم. آزمایش دادم آخرهفته جواب میومد.

کارام رو روال بود وزندگیم بعدازکلی ماجرا آروم شده بود ولی دلهره داشتم که آرامش قبل از طوفان باشه. تو مطب بودم آخرین بیمار هم ویزیت کردم داشتم وسایلو جمع میکردم که دنی با یه ورق دستش اومد داخل از یهویی اومدنش ترسیدم وجیغ زدم سلام کرد گفتم: سلام ترسوندیم

_ببخشید خیلی هیجان زده ام

_به چه مناسبتی؟

کاغذو بالاگرفت گفت: برای این

کاغذو گرفتم جواب آزمایشم بود دو ماه باردارم خیلی خوشحال شدم دنی رو بغل کردم گفت: مرسی عزیزم بابت این هدیه ات... عاشقتم

بوسم کرد وباهم رفتیم رستوران. امروز یکشنبه است وطبق روال همیشه خونه پدریه دنی همه جمع هستن وتصمیم داشتیم یکشنبه بگیم. یه تاب حلقه ای سفید ویه کت مشکی که تا زیر سینه ام بود شلوارجین مشکی وكفش پاشنه بلندمشکی موهامو یه طرف جمع کردم آرایش ملایمی داشتم رفتم پایین دنی پایین نشسته بود کت شلواری آسمانی وتی شرت سفید وکروات آبی که یکم از کتش پررنگتر بود موهاشم یه وری مثله همیشه ریشاشم یکم کوتا کرده بود منو دید بلندشدگفت: بریم مامان بچم؟

خندیدم گفتم: بریم پدربچم

با ماشین بنز مشکی دنی رفتیم ساعت یازده رسیدیم. دنی سه خواهر و سه تاداداش داره که فقط با یه خواهر و یه برادرتنی هست بقیه از مادر ناتنی هست رسیدیم همه بودن. نهارکه خوردیم رفتیم تو باغ خونه نشستیم دنی گفت: یه خبره مهم قابل توجه همه

باباش گفت: چه خبری؟

_سوگندبارداره

باباش روبه من گفت: واقعا؟

_آره دوماهه

بغلم کرد پیشونیمو بوس کرد دنی روبغل کرد به هر دو مون گفت: بهترین خبری بود که تو این چند وقت شنیدم

یکی از خواهراش که اتفاقاً مادرش ایرانی بود خیلی به ما حسادت میکنه و از اون موقع که دانشجو بودیمو باهم آشنا شدیم با من کج بود گفت: زود نیست؟ تازه ازدواج کردین

یکی از داداشاش که با من خوب بود گفت: تو چی کار به زندگی اینا داری دلشون میخواد زود خانوادشون سه تا شه

خوشم اومد داشت حرص میخورد. باباش به مناسبت حاملگیم یه جشن گرفت سه شنبه خیلی خوش گذشت بهم.

شش ماه بعد

شکم خیلی بالا اومده دو قلو پسر دخترن خیلی سختم شده راه برم همش یه جا میشینم تا ماه پیش هفته ای دوروز میرفتم مطب ولی یه ماهه دیگه نمیرم سخته برم مطب زود خسته میشم.

دو هفته دیگه دکتر گفته بچه هام به دنیا میان واسه همین مامان وسمانه والناز اومدن پیشمون الناز هرچی گفتم نمیخواد بیای گفت میخوام همون اول زاییدی ببینم بچه رو. دراز کشیده بودم که الناز اومد تو اتاق خواستم بلند شم نداشت اومد بغلم نشست گفت: تو پول شدی نمردیمو تو پولیتم دیدیم

_ آره سی کیلو اضافه وزن پیدا کردم بچه ها به دنیا بیان یکم سره حال شم ورزشو شروع میکنم

_ توهم کشتی خودتو از بس ورزش کردی

_ مگه بده

_ نه بد نیست ولی تو زیادى ورزش ميکنى آخه من دخترى نديدم شکمش چندتيکه شه بازوهاش اينقدر عضله اى باشه

_ اينجورى خوشم مياد اونيم که بايد خوشش بياد مشکلى نداره

_ از دسته تو

_ راستى رابطتون چه خبرتووسپهر؟

_ خوبه... يه ماهه ميخوادبه مامانش بگه روش نميشه

_ من ميگم خانوادت مشکلى ندارن؟

_ نه ديدن سنم داره ميره بالا همه روهم رد کردم راضى شدن

_ اره تا پبردخترنشدى بديمت برى

_ بيشعور پس اينجورىه توهم پيره زنى

_ والا نه هيکلم ميخوره نه فيسم تو منو مثله خودت ميبينى من چى کارکنم

زد به بازوم گفتم: بچه هات به دنيا بيان يه فصل ميزنمت

_ تونستى باشه

_ نميتونى بدويى قشنگ کتک ميخورى

خدمتکاراومد گفتم هفته ناهاره باکمک الناز بلندشدم رفتيم پايين براى صرف ناهار.

سره ميز نشستيم غذا رو آوردن به مامان گفتم: مامان يه چيزيه چندوقته ميخوام بگم همش يادم ميره امروز يادم افتاد بگم

_ چيه چيزه مهميه؟

_ اووووف خيلى

_ درباره بچس؟

_ نه بابا واجب تر... دربارہ سپہرہ

_ چی کارکردی شرکت چیزیش شدہ؟

_ نہ بابا اون بدبخت کہ ہمہ تلاشو برای شرکت دارہ میکنہ این نیست

_ خوب چہ؟

_ شما فرصت میدی بگم...

تلفنم زنگ خورد دنی بود از مامان عذرخواهی کردم وجواب دادم گفت: سلام عزیزم من یکم
دیر میام میرم دکترآزمایشمو نشون بدم

_ باشہ سعی کن زود بیای

_ باشہ بای

_ بای

گوشیو قطع کردم سمانہ گفت: کی بود؟

_ دنی بود گفت دیر میاد

مامان گفت: دخترجون بہ لبم کردی بگو دیگہ

_ آهان یادم افتاد... چندسال پیش سپہروالنازو پیشنهادکردم باہم ازدواج کنن..

_ اگہ دربارہ این میخوای حرف بزنی نمیشنوم

_ مامان بذار حرفمو بزنی مثله قضیہ منو مہرداد نکن... لپ کلوم این دوتا ہمدیگرو دوست
دارن واز اون موقع ہم کہ مخالفت کردین تا الان باہم بودن خودہ سپہر نتونست بہتون
بگہ من از طرف ہردوشون میگم

سمانہ گفت: واسہ ہمین الناز نیومد ناہار؟

_ ارہ روش نمیشہ... خوب مامان جواب منطقی منتظرم بشنوم

سکوت کرد گفتم: جواب منطقی نداری؟

_ علت مخالفتم میدونی چی بود؟

_ گفתי به درد هم نمیخورن

_ نه این بهونه بود من نمیخوام الناز سیاه بخت شه... سپهر نمیتونه بچه دار شه از بچگی
 نقص عضو داره

_ چی؟؟؟ چطور من خبر ندارم؟؟؟

_ من گفتم به کسی نگه

الناز همین موقع اومد پایین گفت: ببخشید وسط حرفتون میپریم جسارته.... من از مشکلش
 خبردارم وباهمین مشکل هم میخوام باهاش باشم

با تعجب به الناز نگاه کردم: هان؟؟؟ توهم میدونستی؟ پس سمانه وسیماهم میدونن... چرا
 همه چیو ازم مخفی میکنین... دشمنتونم خبر ندارم... واقعا برای خودم متاسفم خانوادم منو
 غریبه میدونن

از جام بلند شدم اشنايدر راندمو صدا کردم يه کاپشن برام آورد رفتيم بيرون چون
 نمیتونستم با این شکم رانندگی کنم راننده داشتم مامانم هرچی صدام کرد گوش نکردم به
 اشنايدر گفتم بریم تویه پارک خلوت نشستم رو نیمکت گفتم تنهام بذاره نفس عمیقی
 کشیدم به ماه های ایران اواسط بهمن بود وسرد ولی من عاشق سرمام وبا اون عصبانیت
 وگر گرفتن لازم بود پیام بیرون يه ساعت همینطوری نشسته بودم بعد به اشنايدر زنگ زدم
 اومد کمکم کرد تو ماشین نشستم. رفتم خونه همه با نگرانی سمتم اومدن مامان گفت: کجا
 رفتی؟

_ لازم نمیبینم بگم

رفتم اتاقم الناز پشت سرم اومد کمکم کرد نشستم خودشم بغلم رو تخت نشست گفت: از
 دستم ناراحتی؟

_ نه از دسته خانوادم ناراحتم که همه چیو ازم قایم میکنن تو چرا نگفتی بهم مطمئنم
 سپهرگفته من خبرندارم اره؟

_ اره... ازم قول گرفته بود نگم بهت

چرا بهم نگفتن؟

درست نمیدونم فقط سپهرگفت مامانت گفته کسی بهت نگه

حتما از اینکه شرکتو ازش بگیرم میترسید...واقعا نمیتونم درک کنم چرا اینقدر منو غریبه

میدونه...به سپهر بگو با اولین پرواز بیاد اینجا

باشه

دلَم یهو یه جوری شد نفسم یه لحظه گرفت الناز گفت:چت شد؟

فک..فکر کنم وقتشه...برو خدمتکارو صداکن

تو مدت کوتاهی اشنایدرمنو رسوند بیمارستان.

وقتی بچه هام به دنیا اومدن انگار یه بار سنگینی رو ازم برداشتن ولی بی حال شدم دیگه

یادم نمیاد چی شد نگاهم افتاد به چهره نگران ودرعین حال شاده دنی افتاد گفت:خوبی

عزیزم

بدنیستم شکمم درد میکنه...یهو چم شداتاق عمل؟

بیهوش شدی...دکتر گفت بدنت ضعیف شده باید سزارین میکردی ولی طبیعی

اصرارکردی ممکن بودبلایی سرتون بیاد

حالا که چیزی نشد...بچه ها کجان؟

الان میارن

ده دقیقه بعد بچه هامو آوردن پسره شبیه دنی ودختره شبیه من بود بغلشون کردم

بوسشون کردم روبه دنی گفتم:اسماشونوچی بذاریم؟

اسم اصلیشون ایرانی باشه اسم دومشون انگلیسی چطوره؟

خیلی خوبه

فارسی باتو انگلیسی بامن

_باشه من انتخاب کردم

_چی؟

_سحروسامان

_وایسا منم انتخاب کنم...مممم...اهان سالی وسایمون چطوره؟

_عالی

مامان وسمانه والناز اومدن داخل مامان حرف نزدن فقط اون چهارتارو مخاطب قرار دادم.

سه روز بعدمرخص شدم همون روزهم سپهراومد با مامان حرف زدیم وموافقیت کرد
وقرارشد برن ایران خواستگاری.

این وسط یه چیزیه برام مبهم بود رفتار مامان با من بود درست انگار غریبه ام اصلا بچشم
نیستم اینو چندساله احساس میکنم نمیدونم چرا.بابارو بخشیدم اونم اومد از دیدن منوچه
هام ودنی خیلی خوشحال شد.سره میز نشسته بودیم دنی جراحی فوری پیش اومد نبود
منوخوانوادم بودیم که صدای سامان دراومد زود رفتم اتاقشون وقتی آرومش کردم خوابید
رفتم پایین ولی دمه پله ها وایستادم با حرف سپهر:پس کی میخواین بهش بگین حقیقه
بدونه خالمونه نه خواهرمون

رفتم پایین گفتم:کی خالتونه؟

همه با تعجب نگاهم کردن گفتم:کی خالتونه؟باز چیو مخفی میکنید؟...دِ بگین دیگه تا
قاطی نکردم

باباگفت:بشین بهت بگم مامان گفت:صادق پور

_وقتشه بهش بگیم

نشستم گفتم:منتظرم

بابا نفس عمیقی کشید گفت:مربوط به سالها پیش مربوط به بابام میشه....

با تعجب گفتم:به بابا بزرگ چه ربطی داره؟

_بذار بگم میفهمی....بابام تودوسال آخر زندگیش یه زنو برای حمایت ازش صیغش میکنه و فقط یک بار باهاش رابطه داشت که زنه برخلاف میل هرچفتشون حامله شد بابام هرچی ظالم بود بچه ها رو دوست داشت و دلش نیومد بچه رو از میون برداره اون موقع هم سیما پنج سالش بود خیلی هم اصرار داشت که یه خواهر براش بیاریم و چون همه از بابام میترسیدیم حرفشو قبول کردیمو اون بچه رو آوردیم پیشه خودمون و بعد از به دنیا اومدن بچه همسراولم یعنی مادر سپهر و سیما فهمید مادرشه که ولشون کرده بود به خاطر همین اون بچه هم خاله هم عمه بچه هاست...اون بچه تویی تو خاله سپهر و سیما و عمه هر سه تاشونی نه خواهرشون علت اینم که توبه عنوان رییس مافیا انتخاب شدی چون بچه پدرم بودی و برای حمایت از تو و جلوگیری از دعوا بینمون بود

بل شنیدن حرفاش به معنی کامل هنگ کردم و اصلا نمیدونستم چی کارکنم بادستی که جلوم تکون میخورد به خودم اومدم گفتم: تا الان چرا بهم نگفتین؟

_لازم ندیدم

_لازم ندیدی چون بلایی سرتون میومد هان؟...جواب منو بده

کسی که تا چند لحظه پیش فکر میکردم مادرمه باحالت اعتراض داد زد گفت: بزرگت کردیم اعتراض میکنی دختره چشم...

_توساکت که تو این مدت خیلی دوست داشتم بزمنت به خاطر بی احترامیات فکر میکردم مادرمی کاریت نداشتم تو حرف منو...این آقا دخالت نکن

مونده بودم چی بگم داداش یا بابا؟! گیج شده بودم. گفتم: اخلاق گندمو میدونی میگی حقیقت چیه یا خودم بفهمو همه چیو بهم بریزم؟

سمانه تا الان فقط با یه حالت خاصی نگام میکرد گفت: تو عممی؟

با تعجب نگاهش کردم گفتم: مثل اینکه... جوابمو ندادی حقیقت چیه؟

_برای حفاظت از تو و ما و قدرت چندسالش چون میدونست دسته هرکدوم از ما پسرا بیفته بقیه از بین میرن ولی چون تو زیر نظر خودش تربیت شدی و اخلاقت نبود به خانواده صدمه بزنی تورو انتخاب کردوگفت تا زمانی که لازم نیست بهت نگم

_مادرم کجاست؟

_ده سال پیش فوت شد

نشستم رو صندلی گفتم:نگواسمش نسترن شفیعیه؟

_اتفاقا همینه از کجا میدونستی؟

دستی به صورتم کشیدم گفتم:اگه همون ده سال پیش بهم میگفتی زنده میموند...من فرمان مرگشو دادم....

مشتمو کوبیدم رو میز وگفتم:لعنتی...لعنتی لعنتی من چی کار کردم...من سالها پیش به خاطر شماها قسممو ندونسته شکستم...به خاطر حفاظت از شماها کشتمش...اه لعنتی

سپهرگفت:مگه میخواست چی کارکنه؟

_مهم نیست...کاشکی زودتر بهم میگفتی این اتفاق نمیفتاد...بی گناه مرد...خودمو نمیتونم ببخشم

همین موقع دنی اومد از دیدن وضعیتم تعجب کرد پرسید چی شده به انگلیسی به سمانه گفتم:بهش توضیح بده حوصلشو ندارم

رفتم تو حیاط نشستم رو پله ها سرم درد میکرد کلافه بودم مخصوصا فهمیدم نسترن مادرم بوده.نسترن یه مدت دنبال بچش یعنی من بود ویه جور تهدید بود برای خانوادم اگه پیدا میکرد چون تو وصیت بابابزرگ که نه بابام بود بچه نسترن جانشینشه منم برای حفاظت از برادرزاده هام یعنی سپهروسیما وسمانه نسترن رو کشتم کاشکی بیشتر تحقیق میکردم کاشکی دیرتر فرمان میدادم لعنت به لعنت به منی که بدون فکر تصمیم گرفتم.

دستی رو شونم احساس کردم برگشتم دیدم مسعود کسی که تازگیا فهمیدم برادرمه رو دیدم نشست بغلم گفت:میدونم برات هضمش سخته ولی واقعیتیه وباید قبولش کنی

_فامیل میدونن؟

_آره برادرار همه میدونن خاله های بچه ها هم میدونن

_پس تو فامیل مشکلی پیدا نمیشه؟

_ کسی جرات نداره چیزی دربارت بگه
_ الان من عمه بچه هاتم؟ نمیتونم کنار بیام
_ کم کم برات عادی میشه چندبار عمه صدات کنن عادت میکنی
_ این که تو داداشمی اون دیگه فاجعس
_ اسممو چندبار صدا کن اونم عادت میکنی دیگه اخلاقتومیشناسم زود عادت میکنی.... آخیش ی ۶ بار سنگینی از دوشم برداشته شد گفتم آبجی کوچیکه
_ چه راحتی برات
_ راحت نباشه خودم اذیت میشم... اسمه کوچیمو بگو
_ نمیتونم
_ سوگند باید بتونی به قول خودت نشدنی وجود نداره
_ خیلی به خودم فشار آوردم گفتم: داداش مسعود
_ ای جان چقدر دلم میخواست همچین چیزی رو ازت بشنوم
_ خندیدم گفتم: به معنای کامل خلی
_ به نفعت شدا راحت لیچار باره داداشات و زناشون میکنی
_ آره واقعا.... سره دلم مونده بودن
_ حالا اگه بهتری بریم تو شوهرت دلواپسته
_ بلند شدیم رفتیم تو همه با نگرانی به چهره بشاش هردومون نگاه کردن به دنی گفتم بیاد اتاق با هم رفتیم اتاق گفتم: سمانه همه چیز رو برات توضیح داد؟
_ آره عجب ماجرای داشتی تو
_ آره... یه چیزی به خانوادت نگو میدونی که ازم خوششون نیاد یهو بهونه میکنن
_ نه توفکر خودمم بودنگم

پیشونیمو بوس کرد گفت: دلت دریاس که این همه مشکلو با یه لبخند تحویل میگیری دست تو دست رفتیم پایین مینا زن مسعود رفته بود اتاق با برادرزاده هام تنها بودم سمانه همش عمه عمه میکرد با اینکه خوشم نمیومد ولی چیزی بهش نگفتم تا خوش باشه ولی سپهر وسیما همون سوگند صدام میکردن.

دوروز بعد از اون اتفاق رفتن ایران برای کارای ازدواج سپهروالناز.

وبازهم خوشبختی اومد سراغم وباتمام وجود این خوشبختی رو حس میکردم وقتی به بچه هام نگاه میکردم.

برای عقد سپهروالناز نتونستم برم سامان زردی گرفته بود مجبور بودم بمونم انگلیس قرار شد شیش ماه دیگه ازدواج کنن که منم بتونم پیام تا اون موقع بچه هام یکم بزرگتر بودن الناز هم جهازشو جفت وجور میکرد. تو این مدت یه چیزو متوجه شدم که من برای پدرم یه جور صلاح دفاعیه سوگولیاش یعنی پسرش بودم حتی بعداز مرگش واین داغونم میکرد که ندونسته مادرمو کشتم تنها کسی که از نبودم تو خانوادش خوشحال بود مینا بودکلا چشم دیدنمو نداشت حتی همون موقع که فکرمیکردم مادرمه احساس میکردم ازم بدش میاد. سه ماهی گذشت از اون ماجراها با کلی ترفند تمام مال واموالشو از چنگش درآوردم دادم به مسعود صاحب اصلی اونها زندگیم آروم بود ولی همش یه حس بدی دارم به این آرامش ولی بادیدن بچه هام ودنی این افکارو فراموش میکنم.

امروز روز عروسی سپهروالناز هست با دنی وبچه ها رفتیم ایران دایه بچه ها هم آوردیم مراقبشون باشه تو عروسی یه کت وشلوار آبی سفید پوشیدم موهامو آرایشگاه درست کردم همه رو پشت جمع کرده بود خوشگل بود دوستش داشتم یه کفش پاشنه بلند سفید هم پوشیدم دنی گواهینامه ایران رو با هزارجور مکافات گرفت اون رانندگی میکرد ومن آدرس میدادم بچه ها والکس دایه بچه ها که دورگه ایرانی انگلیسی بود همرامون اومدن. وقتی رفتم داخل همه به پام بلند شدن البته فامیل خودم نه فامیل الناز وصدای پچ پچشون رو میشنیدم که میگفتن این مگه کیه اینقدر احترام میذارن ولی نمیدونستن از ترسشون پاچه خواری میکنن خلاصه یه جا نزدیک عروس داماد نشستم دنبال مادر الناز گشتم پیداش کردم رفتم سمتش سلام علیک کردیم مادرش گفت: به به روی ماهتو بعداز سالها دیدیم

_ببخشید نشد پیشتون پیام دردمسرام نمیدارن

_ عقدنیومدی الناز گفت بچت مریض شده
_ اره پسرم زردی گرفته بود خداروشکر رفع شد
_ بابت آشنا کردن النازوسپهر ممنون تو نبودی نمیفهمیدیم سپهر و دوستش داره
_ این حرفا چیه الناز جای خواهرمو داره برای خوشبختیش تمام تلاشمو میکنم
مینا پیداش شد به توجه به من به مامان الناز گفت: عروس دوماه چهل دقیقه دیگه میرسن
گفتم: نمیگفتی هم دخترشون بهشون میگفت
پشت چشمی اومد ورفت مادرش از این صحنه هم خندش گرفته بود هم تعجب کرد
گفت: پس الناز راست میگفت خواهرشوهرمادره سپهری
_ آره متاسفانه اگه زودتر میفهمیدم نمیذاشتم مسعودباهش ازدواج کنه آدم خوبی نیست
حتی برای بچه های مسعود فقط برای سمانه خوبه... حالا بگذریم عروسی کم وکسری
ندارید؟
_ نه ممنون به زور کمک خودتو کردی
_ بالاخره یه سپهر بیشتر داریم... مزاحمتون نشم
_ نه این حرفا چیه مراحمی
_ با اجازه من برم به بچه هام سر بزnm فعلا
_ برو عزیزم
رفتم پیشه بچه ها جفتشون خواب بودن نشستم رو صندلی سمانه اومد بغلم کرد گفت: کی
اومدی ندیدمت
_ یه ربعی هست
_ تک نشستی
چیزی نگفتم گفت: الان وسایلمو میارم اینجا میشینم

سریع رفت اجازه حرف زدن بهم نداد زود اومد بچه هامو نازشون کرد گفت: هرروز خوشگل تر میشن مثله مادر پدرشون

_ممنون

_هنوز بامامانم خوب نشدی

_نه فکر نکنم حالا حالا خوب شیم

_اون که مشخصه فقط منو پاسوز خودتوت نکنید

_نه بابا به تو چی کار دارم

با اومدن عروس داماد حرفمون متوقف شد چقدر خوشگل شده بودن هردوشون. آخر مراسم کادوشون رو دادم و هردوشون رو بوس کردم و آرزوی خوشبختی کردم براشون. چهارروز بعد از عروسی برگشتم انگلیس.

یکسال بعد

منو دنی رو کاناپه نشسته بودیم تلویزیون میدیدم که گفتم: راستی جواب آزمایش وعکستو بهم نشون ندادی

_چیزی نبود که نشونت بدم

_امیدوارم

_منظورت چی بود؟

_پارسال هم میگرتتو قایم کردی

ساکت شد گفتم: باز چیو قایم میکنی

سرشوگرفت یهو حالش بد شد و استفراغ کرد زنگ زدم آمبولانس رفتیم بیمارستان ازش عکس و آزمایش بردنش بخش مراقبت های ویژه و اینها باعث شد دلهره بگیرم دکترشو دیدم دویدم سمتش گفتم: دکتر چی شده؟

_ با من بیاید

رفتیم تو اتاقش عکس و آزمایش هایی که اشنایدر آورده بود و عکسی که خودشون گرفته بود رو داد بهم گفت: شما پزشکید و اینکه از این عکس چیزی منوجه نشدید تعجب میکنم... همسرتون تومور مغزی بدخیم داره و زیاد وقتی هم نداره

عکسارو نگاه کردم سرم سوت کشید با بغض گفتم: چقدر وقت داره؟

_ حداکثر یک ماه

دنیا رو سرم خراب شد گفتم: واقعا همیشه کاری کرد

_ متاسفانه خیر

از اتاق اومدم بیرون رفتم تو محوطه بیمارستان نشستم رو نیمکت سرمو بردم بین دستام به اشکام اجازه دادم سرازیر شن

چرا آخه من چرا دنی اون که سنی نداره. گوشیم زنگ خورد الناز بود نمیخواستم جوابشو بدم ناراحتی برای بچش خوب نیست رد تماس زدم یعنی کار دارم. اشکامو پاک کردم رفتم تو ساختمون به دنی که رو تخت بیمارستان بود نگاه میکردم نمیتونم دوریشو تحمل کنم آخه چطوری.... آخه چطوری تحمل کنم.

پدر دنی اومد حتما اشنایدر بهش خبر داده پدرش با دیدن وضعیت آشفته من اومد سمتم گفت: پس حرفای اشنایدر حقیقت داره دنی وقتی نداره

خودمو انداختم بغلش گفتم: پدر دنی حداکثر یک ماه وقت داره اونم با دستگاه و دارو بازم مشخص نیست تخمینشون درست باشه

از بغلش اومدم بیرون اشکامو پاک کرد گفتم: سوگندی که من میشناسم قویه تو باید به فکر بچه هات باشی میفهمی که چی میگم

با سر تایید کردم منظورش این بود بعدازمرگ دنی باید یه تنه مراقب بچه ها باشم.

با امروز درست هفده روزه دنی بیمارستانه وچهار روزه رفته تو کما زندگی تو این چند وقت کاملا بهم ریخته بدون دنی اصلا فکرم کارنمیکنه الناز دیروز به الکس زنگ زد والکس همه چیو کف دستش گذاشت وفهمید چه بلایی سرم اومده به همه گفتم مسعود هم واسه امشب پرواز داره میاد اینجا الناز شش ماهس وبه خاطر سختی حاملگیش نباید حرکت زیادی داشته باشه وگرنه حتما میومدپیشم. تو این یه ماه درست حسابی هم سره کار نرفتم حوصله خودمم نداشتم فقط بیمارای قبلیمو ویزیت میکردم جدید قبول نمیکردم.

مادرشوهرم به زور منو فرستاد خونه تا استراحت کنم سرم درد میکرد یکم با بچه ها بازی کردم خوابوندمشون ورفتم اتاقم قرص خواب آورخوردم وزود خوابم برد.

ساعت یازده از خواب بیدار شدم دوش گرفتم لباسمو پوشیدم سوئیچ بی اموه سفیدمو برداشتم راه افتادم سمت بیمارستان یه ربعه خودمو رسوندم وقتی رفتم دیدم مادرشوهرم خوشحاله رفتم سمتش گفتم: سلام اتفاقی افتاده؟

_سلام...اره پسرم به هوش اومده

خیلی خوشحال شدم رفتم سمت دکتورش رفتیم اتاق گفتم: از کی به هوش اومده؟

_ساعت حدود سه نیمه شب...ولی احتمال داره دوباره حالشون بدشه متاسفانه عکسای جدیدشون چیزه خوبی رو نشون نمیده

آهی کشیدم وگفتم: واقعا راهی نداره؟ شیمی درمانی؟

_متاسفانه خیلی دیر متوجه شدیم وشیمی درمانی هم کافی نیست ولی سعیمون رو میکنیم بیشتر زنده باشن

با نا امیدی از اتاق دکتر اومدم بیرون رفتم سمت پرستاری واجازه دیدن دنی رو گرفتم لباسمو عوض کردم رفتم تو اتاقش پرستارگفت فقط ده دقیقه رفتم پیشش خم شدم دمه گوشش گفتم: سلام عشقم

چشماشو باز کردوبا دیدنم به سختی لبخند زد صورتش لاغر شده بود پوست استخون شده بود دنی خوشگل وهیکلی من حالا یه مرده متحرک شده جواب لبخندشو دادم گفتم:نگرانم کردیا خوابت زیاد طول کشید...به امیدخدا زودترخوب میشی میریم پیشه بچه ها دلشون برات تنگ شده

با صدایی که از ته چاه درمیومدگفت:عاشقتم سوگند اینو بدون

_من عاشقتم عزیزم

_سوگند ببخشید اگه بد بودم..

_اینا چا حرفیه میزنی حرفای امیدوارانه بزن

_بهم دورغ نگو خودم دکترم میدونم چیزی از زندگیم نمونده...یه قولی بهم بده همیشه مراقب بچه ها باش هرکاری که براشون خوبه انجام بده...اجازه ازدواج بعداز منم داری بدون عذاب وجدان ازدواج کن...

آخرین حرفشوبه سختی زد ویه دفعه حالش بدشد دویدم بیرون وپرستاروصدا زدم سریع خودشونو رسوندن به اتاق منم ازاونجا اومدم بیرون تودلم غوغا بود اون حرفای دنی هم حالمو بدترمیکرد

چنددقیقه بعد دکترش اومد بیرون رفتم سمتش گفتم:دکتر چی شد؟

دکترسرشوانداخت پایین گفت:بیمار از دست رفت

بعدازگفتن حرفش رفت با شنیدن مرگ دنی دنیا رو سرم خراب شد توان حرکت هم نداشتم مسعودهمون لحظه با اشنايدر اومدن صدام میکردن منو ولی توان جواب دادنشون نداشتم منورو صندلی نشوندن مسعود دادزد:سوگند توروبه خدا جوابمو بده...سوگنددددددد...آبجی جوابمو بده چی شده...سوگند

با تکونای شدیدی که میداد به خودم اومدم گفتم:دنی دنیم رفت

با گفتن این حرف اشکام بی اختیارسرازیر شد مسعودبغلم کردمادر شوهرم اومد با دیدن حالم از اشنايدر پرسید چی شده واشنايدر گفت ودنی مرده مادرشوهرم با شنیدن این حرف غش کردبردنش بهش سرم وصل کردن به پدرشوهرم زنگ زدم گفتم چی شده یک ساعت

بعد پدرشوهرم و برادر و خواهرشوهرام اومدن همشون گریه میکردن نتونستم جو رو تحمل کنم دویدم سمت حیات بیمارستان نشستم رو نیمکت یکی از برادرشوهرام که اسمش لوییس بود اومد پیشم همیشه همامو داشت بغلم کرد و گفت: سوگند چیزیه که اتفاق افتاده نباید خودتو اذیت کنی به فکر امانتی های دنی باش بعداز دنی تنها پشتیبانشون تویی خودتو باید محکم نگه داری

_ آخه چطوری لوییس... چطوری بدون دنی این کارو کنم

_ خدا خودش کمکت میکنه فقط نباید ضعیف باشی... بلند شو بریم تو میدونی که خانوادم چطورین باشو

به سختی بلندم کردرفتم سمت خانواده دنی.

مراسم به خوبی برگزارشد و این بین فقط من بودم که کسی بهش توجه نمیکرد فقط لوییس و پدرشوهرم همامو داشتن و میدونستن حال خوب نیست. چهل روز گذشت بالاخره تونستم خودمو جمع و جورکنم و به زندگیم برسم رفتم سره کار و تا نه شب مریض داشتم سخت بود ولی تلاشمو کردم تنها چیزی که بهم امیدمیداد بچه هام بودن و کمک خدام.

شش سال بعد

امروز روز اول مدرسه بچه هاست. ساعت شش بیدار شدم دوست داشتم اولین صبحونه مدرسه بچه همامو خودم درست کنم خدمتکار نون گرفته بود گفتم بره استراحت کنه صبحونه بچه ها بامن دیشب کاپ کیک درست کرده بودم و انیلی و شکلاتی شیر و آب پرتقال هم ریختم تو لیوان پنیر و نوتلا هم تو ظرف چیدم و میزهم تزیین کردم یه نگاه به میز انداختم خوشگل شده رفتم طبقه بالا بچه هارو بیدار کردم همیشه سامان به زور بیدارمیشه ساعت شش ونیم سره میز نشستیم و کلی بچه ها صحبت کردن باهام منم کلی گوشزد کردم تو مدرسه چی کار کنن لباسشون رو تنشون کردم رفتیم تو پارکینگ سه تا ماشینه هرسری یکیشون انتخاب میکنه با کدوم بریم نوبت سحر بود و پرادو رو انتخاب کرد سوار شدیم و پنج دقیقه ای رسیدیم از ماشین پیاده شدم بعداز رفتنشون خواستم سواره ماشین شم که یکی

صدام کرد برگشتم سمتہ صدا ملیکا بود اینجا چی کار می‌کرد؟؟ دیوید سمتم
گفت: سلام....خوبی

_ سلام...اینجا چی کار میکنی؟

_هیچی اینجا زندگی میکنم بچه برادر شوهرمو آوردم مدرسه....پس آمریکا زندگی میکنی

_بله

خواستم سوار ماشین شم گفت:وایستا وایستا کارت دارم

_بگو باید برم کار دارم

_باشه خانوم دکتر یه سوالی ازت دارم

_بگو

_تو سوسو رو ازکجا میشناسی؟

_لازم نمیبینم به تو توضیح بدم حالام برو نبینمت

سوارشدم وراه افتادم تو آینه نگاه کردم همینجور به ماشین زل زده بود نمیدونم کی از دستش راحت میشم زنگ زدم اشنايدر وسپاردم دربارش پرس وجو کنه.یه دسته گل خریدم رفتم سره قبره دنی هر یکشنبه میام ولی این هفته مریض بودم نشد پیام امروز حالم خوب بود اومدم بالاخره نزدیکه چل چلمی باید مراقب باشم.رسیدم به قبره دنی گل رو گذاشتم بالاش وکنارش نشستم گفتم:سلام آقای بی معرفت...امروز بچه ها روزاول مدرسهشون بود یادته وقتی به دنیا اومدن گفتمی باهم میبریمشون مدرسه پس چرا بهش عمل نکردی...دنی بعداز رفتنت داغون شدم بچه ها نبودن معلوم نبود چیا به سرم میومد ازت میخوام کمکم کنی خدا هست توهم باش...

گوشیم زنگ خورد از بیمارستان بود جواب دادم:بله

_ سلام دکتر...مریض اورژانسی داریم

_الان میام

خدافضلی کردم و دویدم سمت ماشین با سرعت رانندگی کردم رفتم بالا سره مریض. ساعت دقیقاً دوکارام تموم شد بیمار رو فرستادم اتاق عمل ولی حین عمل فوت شد. سریع رفتم خونه لباسامو عوض کردم رفتم سمت مدرسه بچه ها ساعت چهار تعطیل شدن دم در و ایستاده بودم جفتشون پریدن بغلم رفتیم تو ماشین نشستیم تاخونه از ماجراهای مدرسه گفتن حتی سره ناهارهم تعریف میکردن و من با لذت به حرفاشون گوش میدادم. بعد از ناهار رفتم مطب تا نه اونجا بودم برگشتنی الناز زنگ زد جواب دادم: بله

_ سلام بیشعور یه وقت زنگ نزنی

_ ببخشید مریض بودم امروزم خیلی کار داشتم

_ کوفت داری پیر میشی توقع داری مریض نشی

_ ببخشید هم سنیماتوهم پس پیری

_ نه خیر من پیر نمیشم

_ اون که بله شوهره منم مثله سپهر بود عمرنوح میکردم

_ کوفت حسود... کی میای ایران؟

_ مدرسه بچه ها شروع شده اگه بتونم کریسمس میام

_ اصلاً حواسم نبود بچه مدرسه ای داری

_ نشونه پیری

_ ببند بابا... الان حالت چطوره؟

_ هی بد نیستم با قلبم سازگاری میکنم

_ اینقدر به خودت فشار نیار بابا مردی... تویی که ورزشکاری قلب به تر افتاده کم کار کن

این همه پول داری شرکت داری توپ تکونت نمیده بازنشسته شو

_ خونه بمونم حوصلم سر میره

_ خری دیگه نمیفهمی

_چقدر فحش میدی ای بابا

_هرچی بگم حفته هیچی تو مخت نمیره توگوش خر یاسین میخونم...کاری نداری؟

_نه عزیزم خدافضا

_بای

چقدر این الناز فحش میده همیشه اینطوری میکرد. رسیدم خونه بعداز شام بچه ها خوابیدن من رفتم اتاقم ولی نخواابیدم به حرفای الناز فکرکردم بیچاره راست میگفت خیلی دارم به خودم فشار میارم بعداز مرگ دنی خودمو توکار غرق کردم تا کم غصه بخورم سه ماه پیش حالم بد شد دکتر رفتم گفت اوضاع قلبم خوب نیست حتی ورزش هم برام منع کرد از فردا ساعت کار مطبو کم میکنم اینجوری بهتره رو تخت دراز کشیدم کم کم خوابم برد.

ساعت کار مطبو از نه به شیش تغییر دادم تا دوازه ظهرکه بیمارستانم از دوهم میرم مطب اینجوری حجم کاریم کم میشه.

کریسمس قراربود برم ایران ولی کل تعطیلاتم تو بیمارستان گذشت خنده داره یه متخصص قلب خودش مشکل قلب داشته باشه. تابستون رسیده و تعطیلات بچه هات یک ماه میریم ایران.

پرواز که نشست سپهر و الناز و کوچولوهاشون و سمانه و مسعود و سیما و آرمان که دیگه مردی شده بود اومدن دیدنم بعداز استقبال گرمشون رفتیم خونه سپهر ولی چون از قبل گفته بودم میرم خونه خودم صبح رفتیم خونه خودم که پارسال خریده بودم قبلیه قدیمی شده بود فروختم. بیشتر وقتا بچه ها با سه تا بچه الناز بودن و منو الناز باهم بودیم قبل از اومدنم به ناصر سپردم کاره گواهیناممو انجام داد و بازهم با مپ مسیرارو پیدا کردم رفتم شرکت سری بزدم. با سپهر صحبت میکردم که یهو امیر اومد خیلی ساله ندیدمش شیش هفت سالی بود موهاش موگندمی شده بود چقدر بهش میومد خیلی جذابش کرده بود با دیدنم جا خورد سپهر که متوجه رفتارمون شد گفت: کارتون چی بود آقای نادری؟

_هان.. ببخشید از شرکتای سوویسی اومدن برای مذاکره

_ باشه... ببخشید سوگند من باید برم فعلا

با عجله رفت منو امیر موندیم تو اتاق امیر سکوت بینمون رو شکوندگفت: چقدر عوض شدی

_ شکسته شدم؟

_ نه اتفاقا جا افتاده شدی

_ فوت پدرمادرتو شنیدم تسلیت میگم ببخشید دوسال پیش باید میومدم میگفتم ولی نتونستم

_ اشکالی نداره همین که الانم گفتمی برام ارزش داره... حیف شد پسرشونو تو لباس دومادی ندیدن... شنیدم شوهرت فوت شد

_ اره شیش سال پیش تومور مغزی داشت

_ خدا رحمتش کنه... چرا تا الان مجردی؟

_ حوصلشو ندارم

_ حتی من بخوام باهام باشی؟

_ از حرفش تعجب کردم فکر نمی کردم هنوزم پای حرفش باشه بلند شدم برم گفتم: من همیشه عاشقت بودم هیچی بهت نگفتم تا با شوهرت خوب زندگی کنی الان که نیست میخوام باهام باشی... سوگند خواهش میکنم سکوت نکن فحشم بده داد بزن ولی یه چیزی بگو میدونی که سکوتت اذیتم میکنه

_ اگه کسی دوست نداشت شاید قبول میکردم

بعد از گفتن حرفم رفتم بیرون سواره ماشین شدم و راه افتادم دروغ چرا خودمم تمایل دارم باهات ازدواج کنم ولی سمانه هفتا پیش گفت از امیر خوشش میاد نمیخوام دلشو بشکونم برای همین از خواسته خودم میگذرم. رسیدم خونه سمانه هم اتفاقا بود نشستم رو کاناپه گفتم: شنیدم با آقای نادری تنها شدی چی گفت چی گفتی... اصلا کلشو تعریف کن

_ از خاطرات گذشته حرف زدیم

_ منو نگفتی

_ خودت باید بگی

_ عمه من روت حساب کردم

_ تو این مورد رومن حساب نکن

بلند شدم رفتم اتاق خودمو پرت کردم رو تخت صدای در اومد که فهمیدم رفت اینو سمانه میدونه این کارم یعنی میخوام تنها باشم بچه ها هم پیشه الناز بودن با اینکه به سختی فارسی حرف میزدن ولی بازم خوب بود همینم.

امروز همه خونه مسعود دعوت بودیم از دوسال پیش که مینا مرد رفت و آمدم با برادر و برادرزاده هام راحت تر شد. بچه های من و الناز رفته بودن حیات بازی میکردن و خوده الناز هم باهاشون رفته بود بازی میکرد سپهر و سمانه اتاق صحبت میکردن و آرمان هم با تلفن صحبت میکرد و مطمئنم دوست دخترشه. من و سیما و مسعود هم باهم صحبت میکردیم خدمتکارگفت و قته ناهاره من گفتم بره بچه هارو صدا کنه من سپهر و سمانه رو صدا میکنم رفتم بالا خواستم در بزنم صدای سمانه رو شنیدم که میگفت: اه سپهر بگو دیگه کلافم کردی... بگو چرا سوگند به آقای نادری نگفت منو؟؟؟

سپهر: میخواست خودش بهت میگفت

سمانه: سپهر اذیتم نکن چون بچه هات قسمت میدم بگو

سپهر: اه چرا قسم میدی باشه میگم... چندسال قبل از ازدواج سوگندو دنی سوگند و امیرحسین باهم دوست بودن خیلی هم خوب بودن ولی نمیدونم یهو چی شد امیرحسین رفت زندان سوگند هم رفت انگلیس دوسال بعد هم امیرحسین از زندان آزاد شد خوده سوگند هم تو شرکت استخدامش کرد شبه نامزدی سوگند و دنی امیرحسین بهم گفت هنوز سوگندو دوست داره... شاید هنوز علاقه ای هست که نگفته... حالا ولکنه من میشی ناخوداگاه در زدم دیدم ضایس نرم تو درو باز کردم گفتم: ناهار آمادس بیاین پایین کم خلوت کنید

در دبستم اومدم پایین نشستیم پشت میز ناهارخوری سپهر و سمانه اومدن پایین از چهره آشفته سمانه ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم میدونم بعداز ناهار رفتم تو تراس نشستم رو صندلی به درختایی که تازه شکوفه زده بودن نگاه کردم به گذشته دوباره فکر

کردم به دوازده سال پیش چقدر تفاوت دارم با دوازده سال پیش... دوازده سال پیش پسری رو دوست داشتم که باهام فرق داشت ولی اون واسه پول اون موقع پیشم بود دوازده سال پیش مسعود پدرم بود ولی الان برادرمه دوازده سال پیش فکرمیکردم سمانه مرده ولی الان میدونم زندس دوازده سال پیش یه دختر ۲۵ ساله دانشجو پزشکی ویه فرد وزرشکاروسالم ولی الان یه زن ۳۷ ساله متخصص قلب ومریض... چقدر زمان زود میگذره

چشمامو بستم سرمو به سمته عقب بردم با دستی که به شونم خورد بلند شدم سمانه رو دیدم نشست بغلم گفت: حرفای منو سپهرو شنیدی مطمئنم اره؟

با سر تایید کردم گفت: هنوز دوستش داری؟

هیچی نگفتم گفت: سوگند جوابمو بده

_نمیدونم اگرم باشه فقط علاقس

_اون چی؟ اون روز که رفتی شرکت ابرازکرد؟

_اره

_میخوای باهاش باشی؟

_نمیدونم

_اگه به خاطره منه درنظر نگیر منو اون سن بابامو داره زیادی سنش بالاس خوب نیست برام... از دستش نده دوباره مرده خوبیه به پات مونده این همه سال پنج سال پیش ازش پرسیدم چرا ازدواج نمیکنه گفت فقط با یکی ازدواج میکنم مطمئنم اون یه نفر تویی

_کم چرند بگو

_قربونت برم که همیشه از حقت به خاطرم گذشتی ولی این یکی فرق داره نگذر نگهش دار

بلند شد ورفت... واقعا من امیر رو دوست دارم؟؟ خودمم نمیدونم تشویش دارم... خدایا اون چیزی که برام خوبه جلو راهم بذار.

با سپهر و الناز و فسقلیاشون و مسعود و سمانه و سیما و آرمان و آرمیتا دخترش و بچه های من میریم پیک نیک شوهره سیما کار داشت نتونست بیاد امیر حسین هم هست. ساعت نه رسیدیم پارک مورد نظر زیرانداز و انداختیم نشستیم تا دوازده کلی حرف زدیم و بازی کردیم ناهار جوجه بود دادیم مردا درست کردن کلا ظرف یه بار مصرف آورده بودیم چون هیچکسی حاضر به ظرف شستن نبود ساعت حدود سه بود سحر و سامان اصرار کردن ببرمشون زمین ورزش بلندشدم داشتم بندای کتونیمو میبستم که امیر بلند شد گفت منم میام بچه ها با هم گفتن: خوبه عمو هم میاد

البته انگلیسی گفتن دیگه چیزی نگفتم راه افتادیم بچه ها رفتن بین وسایل بازی من و امیر هم نشستیم نگاشون میکریم سکوتمون رو امیر شکست گفت: یادته قبلا که آرمانو باهم میاوردیم خیال بافی میکریم یه روزی بچه های خودمونو میاریم تو پارک چیزی نگفتم گفت: سوگند چرا نمیخوای باهم باشیم یه فرصت بهم بده ضرر نمیکنی که اصلا مال و اموال خودمم به نام تو

_ امیر بحث این نیست بحث اینه دیگه ممکن نیست ازدواج کنیم من بچه دارم و مریض هم هستم نمیخوام وبال گردت کسی شم

_ سوگند وبال گردن یعنی چی تو هیچ وقت وبال گردنم نمیشی فقط قبول کن تازه بچه هاتم نیاز دارن یکی به عنوان پدر بالاسرشون باشه مریضیتم بهونه نکن مهم نیست

_ تو چرا اینقدر اصرار داری باهام باشی؟

_ چون عاشقتم این همه سال منتظرت موندم منتظر موندم برای من شی اون موقع هم با دنی بودم بازم دوست داشتم ولی هیچی نگفتم زندگیت خراب نشه.. سوگند کله شقی نکن چی کارکنم اثبات شه بهت دوست دارم هرکاری بگی میکنم

_ رفتیم پیشه بقیه باید بلند بگی دوستم داری و ازم درخواست ازدواج کنی یه جوری که همه حتی بقیه که تو پارکن بشنون

سری تکون و داد و دوباره به بچه ها خیره شد میدونستم مغرور تر از این حرفاس که این کارو کنه ولی اگه بکنه صد در صد قبول میکنم ولی اینقدرم دیوونه نیست این کارو کنه.

بچه ها خسته شدن توراہ برگشت به سمتہ بقیہ بودیم کہ یهو امیر گفت: این کارو کنم قبول میکنی؟

_تا ببینم

شیطنت از چشماش میبارید ولی بعید میدونم اینقدر دیوونہ باشہ این کارو بکنہ. گوشیم زنگ خورد اشنایدر بود کارای روزانہ شو بهم گزارش داد گوشیو قطع کردم داشتم باگوشیم ور رفتم کہ یهو امیر بلند شد با صدای بلند گفت: خانوما آقایون توجه کنید...

همہ سرشون برگشت سمتہ امیر، امیر منو نشون داد وگفت: من عاشق این خانوم اینو باید ہمہ بفہمن من عاشق سوگندم جونمو براش میدم هیچورہ ہم دیگہ از دستش نمیدم

زانو زدوجعبہ ای روازجیبش درآورد وباهمون صدای بلند گفت: زنم میشی؟؟

توچشماش نگاه کردم مثلہ بچہ ہا معصوم بود ہمہ ی نگاه ہا بہ ما بود خیلی خجالت کشیدم یہ دخترہ گفت: بلہ رو بدہ دیگہ مرد بدبخت از استرس

بہش نگاه کردم یہ دخترجوون وزیبا بودکناریہ پسر. آب دهنمو قورت دادم وگفتم: ارہ

انگار بہش آبنبات دادن ذوق کرد بلند شد انگشترو دستم کرد وبغلم کردتو گوشم گفت: تلافیشو سرت در میارم جقلہ

آروم گفتم: خودتی پرو

برای اولین باراز جمعیت زیاد خجالت کشیدم ہمیشہ تو کنفرانسام از این تعدادہم بیشتر میاد ولی این سری بہ خاطر حرکات امیر خجالت کشیدم.

سہ روزی گذشت امروز قرارہ با امیر بریم بیرون ناهار دربارہ ازدواجمون ہم صحبت کنیم یہ فست فودی برد چون میدونہ فست فود دوست دارم سفارشارو داداومد نشست روبہ روم گفت: خوب خانوم سمج بالاخرہ بلہ گرفتم ازت

_ولی شروطی دارم

_ہرچی باشہ رو چشمم

_ نمیخوام حالتو بگیرم میدونم عاشق بچه هایی ولی من همین دوتارو زاییدم سره زایمان
از حال رفتن الانم قلبم وضعیت خوبی نداره ولی بارداری برام خطرناکه و اصلا نباید بخوای
بچه دارشیم

_ اشکال نداره چه کنم میسازم دیگه

_ یه قولیم باید بدی همیشه مثله پدر برای بچه هام باشی حتی اگه نبودم هم باهاشون باشی

_ اونا رو که گفتم مثله بچه های خود من... شرط بدی

_ یه چیزیه که خودت گفتی انجام بدم تو پارک

_ هیچی به اسم نمیکنی درسته؟

باسر تایید کردم گفت: اون که شرط خودم بود متقلب.. همین؟

_ اره

سفارشارو بلندش گرفت آورد واومد نشست روبه روم گفتم: یه واقعیتی هست کسی جز
بچه هام و خانواده شوهر سابقم نمیدونن

_ چیه؟

_ من پارسال سگته قلبی کردم برای همین همش باید از قلبم مراقبت کنم و نباید استرس
داشته باشم

_ قول میدم که آرامشی که هرگز نداشتی برات فراهم کنم

_ رو قولات حساب میکنم

_ مرسی عشقم

_ مراسم ازدواجو بعد از کارای شرکت بگیریم

_ شرکت مگه چشه؟

_ توقع نداری که اینجا زندگی کنم؟؟ کارای شعبه دیگه شرکتو تو انگلیس میکنم مدیر

عاملش تو باشی... کاره دیگه ای که بلد نیستی هستی؟؟

_ راستش نه

_ خوب پس حرف نباشه

_ هنوزم قلدری... چرا این اخلاقت عوض نمیشه

_ دیگه از بچگی اینجوری بودم قابل عوض کردن نیست

_ ای خدا شانسم نداریم عاشق یه بی...

_ بی چی؟

_ بی احساس

_ من که میدونم چیزه دیگه بود ولی با این حال ندید میگیرم

خندید یه پیتزا خورد گفت: اها نامزدی کی بگیریم؟

_ تا هفته دیگه باید برگردم خودت یه جوری برنامه ریزی کن

_ به من باشه میگم فردا ولی چون میخوام جشن بگیریم چند روز دیگه میگیرم چطوره؟

_ هرچی انجام بده قبوله

_ باشه

_ یه سوالی اون روز تو پارک اون جعبه ازکجا اومد؟؟

خندید وگفت: اون... برنامه ریزی بود البته عوضش کردی

_ برنامه چی بود؟

_ قرار بود همون موقع که بچه ها خواستن تو وسایل بازی کنن ازت درخواست ازدواج کنم که

گفتی اون کارو کنم منم به بچه ها علامت دادم بریم که بقیشم دیدی

_ میگم چرا کارات بی کم وکاست بود بچه هامم باهات هماهنگن

_ اره قربونشون برم

_ خوب حالا خودتو تیکه پاره نکن

یکم بعد رفتیم سمته خونه منو رسوند خونه خودم و خودش رفت خونه خودش.

چهارروز گذشته وامشب نامزدیمه تو خونه مسعود میگیریم سفره عقدمون با تمام مخالفتای من خیلی تجملی بود جشن هم به خوبی برگزار شد و شب رفتم خونه امیر و بچه ها موندن خونه مسعود.

امروز روزه برگشتنم به انگلیسه تو فرودگاه امیر بغض کرده بود بغلش کردم و گفتم: خیلی زود همو میبینم بغض کنی ناراحت میشم از دستت

_ باشه سعی میکنم... یادت نره زنگ بزنی

قیافش عین بچه ها شده بود لباس آویزون بود خندم گرفت از دیدنش با تعجب گفتم: به چی میخندی؟

_ به قیافه تو... سامان میخوست بره مدرسه مثله تو لباس آویزون بود خرس گنده خجالتم نمیکشه... من رفتم بابای

به سختی از هم جدا شدیم.

یک ماهه کارا انجام شد خیلی سپهرواشنايدر و ناصر کمکم کردن که زودتر انجام بشه. عروسی تو ایران گرفتیم تو آرایشگاه نشسته بودم منتظر امیر به خودم تو آینه نگاه کردم لباس عروس ساده وبدون هیچ پفی وزرق وبرق کمی داشت موهامو مدل خاصی داده بود آرایش نه کم نه زیادی داشتم متناسب بود یه تاج زیبا هم رو سرم بود ساعت ظریف سفیدی که امیر به عنوان کادو عروسی داده بود هم انداخته بودم خبر دادن داماد اومد امیر بادیدنم لبخند گشادی زد واومد و پیشونیمو بوس کرد و شنلمو انداخت رو سرمو رفتیم سمته ماشین بنزش. همه چیز تو عروسی به خوبی پیش رفت تا ۴ صبح تو پارکینگ خونه امیر بزن برقص بود. سه روز بعد از عروسی رفتیم انگلیس.

بیست سال بعد.....

کاره آرایشگرکه تموم شد پولو حساب کردم وسواره ماشین شدم برگشتم خونه تا با امیرحسین بریم عروسی سامان. ماشین رو توپارکینگ گذاشتم رفتم تو خونه از خدمتکار سراغ امیرو گرفتم گفت هنوز نیومده رفتم تو اتاق بهش زنگ زدم جواب داد: جانم خانومم

_کجایی

_آرایشگاه یکم کارای شرکت بهم ریخته بود دیر راه افتادم به اشنایدر بگو کتو بره بگیره اومدم خونه بپوشم زود بریم

_کتو گرفته آویزونه.. کی میای؟

_فک کنم یه ربع دیگه راه بیفتم شلوغه

_باشه راه افتادی بهم اس بده

_باشه عزیزم بای

_خداقضا

گوشیو قطع کردم رو پاف نشستم تو آینه خودنو نگاه کردم چروک های کمی تو پیشونیم وکنارچشمم افتاده ولی زیاد معلوم نیست مخصوصا الان که گریم دارم موهام چون سفید شده بود ده سالی هست بلوند میکنم وعینکی شدم یه عینک مشکی ساده ولی برای امشب لنز میذارم درکل از قیافم باتمام اینکه شکسته راضیم.

رفتم تو تراس یه هوایی بخورم نشستم رو صندلی.

بعدازاومدنمون به انگلیس یه هفته بعدامیرتو شرکت مشغول کار شد وخیلی موفق بود بچه هاهم بعدازیه مدت بابا امیر صداش میکردن وخیلی زودباهش کناراومدن خانواده دنی سعی کردن بچه هارو ازم بگیرن ولی با پول هنگفتی که بهشون دادم منصرف شدن وبچه ها پیشه خودم موندن.دوازده سال پیش به عنوان کادو سالگرد ازدواج سپهروالناز شرکتو به نام سپهروالناز کردم اول قبول نکردن ولی به زودوبدبختی قبول کردن وزندگیشون خیلی بهترشد چون پنجاه درصد درآمد اونجا به حساب من ریخته میشد ولی بعدازاینکه به

اسمشون شد کل درآمد برای خودشون شد. نه سال پیش مسعود به خاطر سگته مغزی فوت شد خیلی روحیم به هم ریخته بود ولی با وجود امیر ارامش می‌گرفتم به اصرار سامان که برادرمیخواست با تمام اینکه نمیخواستم بچه آوردیم و بازم دوقلو دختر و پسر که الان هر دو دبیرستانی هستن به اسمای سارا و سوشا. سه سال پیش سحر ازدواج کرد و الان یه دختر دوساله به اسم کیتی داره و اینکه می‌گن نوه شیرین تراز بچس واقعا راسته.

تو این چند سال اگه امیر نبود ممکن بود دوباره سگته کنم یا کلا قلبم یاریم نکنه ولی امیر منبع آرامشم هست بعد از اینکه با امیر ازدواج کردم نداشت تو دانشگاه تدریس کنم و فقط سه روز در هفته مطب میرفتم تا الان که همینجوری هست. امروز عروسی سامان هست با اینکه بهش گفتم درستون تموم شه بعد ازدواج کنین ولی هر دوشون اصرار کردن که زودتر ازدواج کنن سحر ندون پزشکی خوند و سامان الان دانشجو معز و اعصابه و میخواد جراح شه عروسم دانشجو پوست هست و دامادم مهندس عمران هست....

در کل زندگی خیلی عالی و ایده آله و ازش راضیم.

با صدای گوشیم از فکر در اومدم امیر اس داده بود داره میاد رفتم بالا عینکمو در آوردم و لنزمو گذاشتم هم‌رنگ چشمم قهوه ای.

امیر اومد لباسشو زود عوض کرد و راه افتادیم سارا و سوشا باهم رفته بودن زودتر از ما.

تو مراسم وقتی سامان رو تو لباس دامادی دیدم تو چشمم اشک جمع شد با نگرانی سامان گفت: مامان چی شد؟

_هیچی یاده بابات افتادم... خیلی شبیه اون شدی کاش بودو تورو تو این لباس میدید

بغلم کرد و گفت: عوضش شما و بابا امیر هستید جای خالیشو پر کردین

از بغلم در اومد و گفت: حالام گریه نکن منم گریه میگیره میدونی که

اشک چشممو پاک کردم و خنده ای کردم و گفتم: بله مثل بچه های دوساله همیشه گریه میکنی هم پام

خندیدوبه فارسی گفت: چه کنم نمونی دیگه

هر دو بلند خندیدیم گفتم: حالا برو اونجا و ایستا الان عروسو میارن

باشه ای گفت و رفت. مراسم به خوبی به پایان رسید و رفتیم خونه.

سوشا خونه مجردی داشت و اکثر مواقع میرفت خونه خودش سارا با ما اومد سوشا رفت خونه خودش.

دوش گرفتم اومدم بیرون امیر عینک به چشم داشت کتاب میخوند با دیدنم گفت: به به خانوم تمیزم

_چی میخونی

_کتاب مهندسیه

نشستم بغلش گفتم: بابت خوشبخت کردنم ازت ممنونم

کتابو بست و گذاشت کنارش بغلم کرد و گفت: این چه حرفیه خوشبختیت وظیفمه

پیشونیمو بوس کرد گفت: راستی امروز تو عروسی چرا بغض کرده بودی؟

_بایدن سامان یاده دنی افتادم... خوشحالم تونستم به قولم عمل کنم ازم قول گرفته بود

هرکاری برای خوشبختیشون بکنم و خدارو شکر خوشبخت شدن البته کمکای توهم بود

_سامان و سحرم جای بچه های خودمن... میخوای فردا بریم سره قبر دنی؟

_نمیدونم وقت داری؟

_اگه بخوای وقت پیدا میشه

_پس خودم میرم شنیدم کارای شرکت زیاده سرت شلوغه

_اون که اره ولی تو مهمتری

_شرکتتم برای من مهمه و میخوام سرپا نگهش داری

_چشم

_بی بلا

سارا درزداومد تو گفت: زن و شوهر خلوت کردن تنها تنها

امیر با شیطننت گفت: با زخم خلوت نکنم با تو خلوت کنم

سارا خجالت کشید سرشو انداخت پایین گفتم: بچمو اذیت نکن بیا سارا جان بیا بغلم

اومد بغلم سرشو بوس کردم گفتم: چیزی میخوای بگی؟

_ فکر کردم تنها یید با شما کارداشتم ولی باشه یه موقع دیگه

_ اشکال نداره بابات میره اتاق دیگه تو حرفتو بزنی

امیر حق به جانب گفت: خیلی ممنون از عشق فراوونت

خندیدم گفتم: همینی که هست حالا برو اتاق دیگه بخواب میخوایم مادر دختری صحبت کنیم

غرغری کردورفت از رفتتش مطمئن شدم به سارا گفتم: میشنوم

یکم با موهاش بازی کردیعد گفت: مامان چیزه من...

_ بگو نمیخورمت

_ میشه من با پسردوست شم

_ گفتم حالا چی میخوای بگی... آره معلومه میشه قبلا دوست بودی البته این یکی رو باید

ببینم خوشم نیاد دوباره غصه بخوری

_ میشناسیش پسرخاله جولیا

_ توماس؟؟؟

_ اره

_ جولیا خبرداره؟

_ نه قراره بگه... راستش ما یکساله باهم دوستیم ترسیدیم بگیم مخالفت کنید

_ مخفی کردنت اصلا کاره خوبی نبود

_ ببخشید

_دفعه آخرت باشه چیزی رو قایم میکنی...جولیا راضی بود من مشکلی ندارم

پرید بغلم جیغ زد وگفت:ممنون مامان

_لهم کردی بچه

ازبغلم دراومدگفت:امروز بهترین روزه زندگی‌مه خیلی خوشحالم

_حالا برو بخواب فردا مدرسه داری شب بخیر

_شب بخیر

روزه بعد رفتم سره قبره دنی وباهش یکم دردودل کردم راستش هنوز عشقش تو وجودم هست من دنی رو خیلی بیشتراز امیر دوست دارم ولی ازامیر قایم میکنم چون مرده وحساسه رواینجور چیزا وعشقمو پنهان میکنم نمیدونم بده یا نه ولی من امیر رو اولاً فقط به خاطر بچه هام قبول کردم چون بچه ها نیاز داشتن مردی به عنوان پدربالاسرشون باشه وبعدبه عنوان شوهر قبولش دارم ویکم علاقه دارم وعاشق دنی هستم ولی هرچی هست امیرحسین بخش اعظمی از سرنوشت منو رقم زدوعامل خوشبختیم شد تواین سالها هرچندسخت بودولی سعی کردم بهش عشق بورزم ودوسش داشته باشم وتاحدودی تونستم ولی بعضی اوقات میگه سرد بودنت این همه سال عوض نشده...حالا بدیخوب شوهرمه ودیوانه وارعاشقمه.

خدایابابت تمام چیزایی که بهم دادی وگرفتی شکرتم مرسی همیشه هوامو داشتی امیدوارم سرنوشت بچه هام هم مثله من خوب رقم بخوره.

پایان